



٤٩٩

مدد و نصير بن النسخ الطاهر سلطان الاعظم
 ملك البر والبحر حاكم اكر من السرايا
 اسلمنا اسلمنا العار من محمود خان
 وناصحنا من طالع واسر دانا
 واسعد حذرة ملكه الامجد
 العصر احمد سحر اوده المعسر
 اكر من السرايا



دروان خواجه

ایمان است آن که گناه دارد
که در پیش پادشاه اول و اول شد
چون او گناه رسد از آن که گناه
و از هر که گناه رسد از آن که گناه
چون او گناه رسد از آن که گناه

سید الدین

که با ملک خیر بود و راه و راه
که در دل جانان چون عین حق شد
چون او عین حق رسد از آن که عین حق
که با ملک خیر بود و راه و راه
که در دل جانان چون عین حق شد

بی بجاده ریگین کن گرت پریشان کن	که سالک چرخ بود ز راه دور هم
حصوری گزمنی اسی اندو غایب مشرق	ستی اقی من سوی دغ اندیاد معلما



صلاح کار بجا در حسن شرب بجا	پس غایت راه از بکایت بجا
جذبت است برندی صلاح توتی	سماح و غلط بکایت بجا
پس نیب ز نخلان که چاه در است	بکاسمی روی دل برین شتاب بجا
دل ز صومعه گرفت و خرقه سار	بکاپت ویرنهان و شرب ناب بجا
بشکه که یاد خوشش بود روزگار وصال	خود آن که شد بکافت و آن عتاب بجا
ز حسن دوست دل آشنان چه در اید	چسراغ مرده بکاتر من شتاب بجا
جو کل نشین خاک آستان شمس	بکار ویم فسرده ازین جناب بجا
آوار و صبر ز حافظ طمع جسداری	آوار چیت صبور کی کدام خواب بجا



اگر آن ترک شیرازی بستاند دلدار	بخال مند و پیش محرم سر قند و بخار دار
به ساقی می یابی که دخت نخواست	سنگ آرد بکنا باد و گلشت صفا

فغان کن بویان شوخ شیرین کاوشگر	چنان برده صبر زد که ترکا فغان
ز عشق تمام با حال ایستیت	بوی رنگ و خال و خط و جابت بوی
من از آن حسن و زلف و کویست استم	که عشق از پرده عصمت بدون آرد نیجا
بدم کشی و فرسندم خاک گداز گشتی	جواب تیغ می زد پند لب لعل مگر خا
حدیث از مطرب می گوی از دهر کمر جو	که کس نگردد و کشاید بکبت این سیار
خیست کوش کن با که از جان و دهر	چو آن سعادتمند پسر دانا
غزل کشی و در ششی و خوشی با آن	که بر نظم و آواز ملک عهد شیدا



بها زمان سلطان که رساند این دعا	که بشکر پادشاهی ز نظر دران گذار
زرق و برق ویرت بجهای خود پیام	که آن شهاب آفتاب مددی کند سار
جذبات جاناکه باستان خودی	رخ بجمه آبان سپرد و آرا
دل لالی بسوزی جوهر بر سر و پا	تا زین جگر داری که دسی یاد
مرتب دین میدم که نیم صبحکای	به پانم شنای بنوازد آشار
دل در دمنده حافظ که ز محبت پر خو	چه شود اگر زمانی برسد و مسلار



دل میرود و دستم صاب و لایق را	در دگر راز چنانچه باشد شکار
کشتی تنگستگانه ای باد شرط بر خیز	باشد که بار سپهریم و آتش ساز
در روز مهر کردن فضا است افزون	نیکی بجای ایران فرست شمار یار
آینه سکه ز جام میت بگر	تا بر تو عزمه دارم احوال ملک و
ای صاب کرامت سگرا نه سگ است	روزی نقدی کن درویش بی تو
پر کش میگرد چون شمع از غیرت بنو	دگر که دکت ارموت سنگ خار
در کوئی یک نامی مار که زنده اند	که تو نمی پسندی غیر کن خنار
در طه کل و در خوش اند و مسل	است البسوج نیوا ایلیا شکار
آسایش دوستی قیصر این دوست	باده پستان مروت بادشمنان را
ترکان پارس که بخشنده کاغذ	ساقی بیادتی ده پسران پارسا
آن پنج خوش صدفی نام الحاشی خوان	اشیاء اعلی من قبله الهزار

حافظ خود پویشیدین خسرو می آلود	
ای شیخ پاک دامن معذور دار مارا	

صبا بلطف بگو آن غزال رفقا	که سپهر بگو و پیا بان تو داد را
شکر و شکرش که عمرش از باد چرا	نقدی کند طوطی شکر خارا
غور و حنت اجازت مکرند ادای کل	که پر پستی کنی غریب شیدا را
بخلی و لطف توان کرد صید ایل نظر	به بند و دام کنی سر ز مرغ و آرا
جو با چپ نشینی دبا و پمالی	بیاد و در محبت ان باد چمارا
ز انم از جیب رگنا شانیست	سی و دهان یه چشمه اسپیارا
جز این قدر توان کن در جمال تراب	که خال مهر و دانیست روی زیارا
در آسمان عجب که گشت حافظ	سماج زمره برقص و در و سپیارا



صدوقی که گایه صافیت جام را	آبگری صافی می عمل فام را
راز و راز پرده زود انست پس	کین کشف نیت صدوقی عالی مقام را
در بزم دور یکده و طرح در کشم برود	یعنی طبع دارد وصال دوام را
ای ال شباب رقت و نچدی کلی ز عمر	پراپس بر کن مری نکند و نام را
عشا شکار پس شود و دام با زمین	کافچا میثه باد و صفت دام را

در عیش نه گوشت که چون آبجو ز خانه	آدم بشت روزه دار پندام
دار بر آستان و پس حق خدایت	ای خواجه باز پس بسر خم غلام
حافظ مرید جام میت ای صبا برد	وز بند بندگی برسان شیخ جام

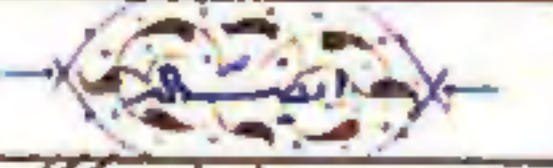


سایا بر خیزد و در جام	خاک بر سپهر کن غم ایام
سافر می بر گم نه تاز سپر	بر کشم این تی زندق غام
باد در در چید این ابرو	خاک بر سر نفس از جام
دو آه سپینه نالان کن	سوخت این نذر و کان غام
عزم دزدل شید انجود	کس نمی نیم نفیر از جام
باد را می مرا خاطر خشت	کز دم کیب ابرو آرم
نگرد و دیگر سپرد اندر چمن	هر که دید آن سر و پیم نام
صبر کن حافظ بختی روز شب	عاقبت روزی پای کام



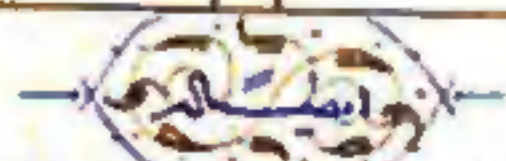
بر دتی عهد شبابت و کربستار	میرد مرد و کل میل خوش طاز
----------------------------	---------------------------

ای صبا که بچو ان جن باز و سی	نهد مت بر سان سر و کل در بجا
ترسم این قلم که برود کشتان مجتهد	در پر کار خسر بات کنه ایاز
کر چنین جلوه کنه منجبه با و روش	خاک روب و میخانه کنم مرگاز
ای که بر کشتی از غنبر سارا جودگان	منظرب مال کردن من پر کردان
یار روان خدای که در کشتی نوح	ست خاکی که بیایدی غنبر و طوقان
بر و از خانه کردن بر و زمان مطلب	کین سیه کاسه آخسر کبشه میاز
با کفالی من مکت معمر آن تو شد	کاهنت که برود کنی ز تراز
هر که خواب که آخسرتی در خاکت	کوچه حاجت که بر افلاک کشتی یواز
حافظ میخورد و زندی کن خوش باشی	دام نر و بر کن چون دکران تراز



ساقی بنور باد بر سر روز جام	مطرب بگو که کار جهان شد بکام
مادر پالا مکس رخ یار و دیویم	ای تخم زلفت شرب دام
مرکز نیرد آنکه دشمن نذر شد پیش	بیت پست بر جریده عالم دوام
چندان بود که شمش و ناز قهران	کاید جلوه سپرد و صبور خسران

دی باو اگر بکشتن احباب بگذری	زنهار سر سبزده بر جان بام
کونام از یاد بسجاده می بی	خود آید آنکه یاد نیاری ز نام
پستی تخیم شاه و بند خوشت	ز نزد سپرده اند پستان ز نام
ترسم که صدف نبرد روز بازخواست	آن حلال شیخ رآب حرام
حافظ ز دیده و اندیشه اشکی می نشاند	باشد که مرغ کند میل دام
دریای خضر ملک و کشتی مال	پستنه غرق نمت حاجی نام



دوش از بجه سوی میخانه آمد پیر	جیت یاران طریقت به آیین پیر
مار میان روی سوی کعبه چون آید چون	روی سوی خانه خمار دارد سپهر
در خوابات معان ما نیز هم منزل شویم	کین چنین وقت در عهد ازل آید
معل اگر اندک دل به بند ز نش جویند	حافظان آید آنکه گردان ز پی در پی
با دل نیکت آید هیچ در کیر دشی	آتش آید و سوز آید شبگیر
میغ در اوام جمیعت بدست آید	زلف بکشد آید باز از دست شغیر
روی خوبت آید از لطف چون کشتن کرد	زان سب جز لطف و خوبی نیست از شیر

یادی از زلف تو آمد شد جهان برین	نیت از سودای زلفت پیش ازین تو میر
بیراهه باز گردون بگذرد حافظ محو	در هم کن بر جان خود پر میر کن از میرا



بفرستیم و تو دانی و دل فخور ما	بخت به تا کی یکشد آبشخو را
از نثار ثمره چون زلف تو دزدیم	قد می کند تو سپهر می برساند بر ما
به عاقله ام هم به طاعت برار	که از با با تو قسیرین او خدایا در
کریم خلق جهان بر من تو حیف خورد	یکشد از همه انصاف پستم و اورا
بر ترک کردیم عالم بهرم تنگ زنده	توان بر او سوی تو بدون کسر
حکمت آید و بهر سو کند میسده غم	رنگ می آید پیش از صحبت جان بر ما
آزاد صف رخ ز پای تو دم زد	در حق کل غلبت از دوری افرا



ای فروغ ماه چسب از روی رخشان	آب روی خوبی از چاه رخسار رخشان
عزیم دیدار تو دار و جان بر لب آید	باز کردی بار آید حیت فرمان رخشان
کس به دور زکرت طرفی نیت از غایب	به که نخواستند پیوستن میستان رخشان

دل حسرتی میکند و اندر را کند	زینهار ای وستان جان من جان
کی و دست این عرض آید که همه شایان	فاخر مجموع از لطف پریشان شما
بخت خواب آید و پدید از خواب شد که	ز آنکه زود برید و آبی دوی زخا
با صبا سر از غمت از دخت کلد است	بو که بوی بشنویم از خاکستان شما
عزتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم	کرد جام باشد پرمی و دوران شما
دور و از خاک و خون من جگر بکنی	کانه این بکشته بسیار از قربان شما
ای صبا با سنان شمس سر ز از باکو	کای سرقاشا سان که میسید ان شما
کرد دوریم از بساط قربت دست	بند شاه شمایم و ناخوان شما
ای شمشاد بند خست زنده از کت	تا جو سپهر مجو کردون خاک یوان شما
یکند حافظ و پای بشنو آئینی کو	روزی با دوسل سکر افشان شما

بسم الله الرحمن الرحیم

صبح دولت مید که جام مجنون شایب	فرستی زین به کجایی به جام شراب
ز پرتو شایع و طبع و زور حسن طرب	خوش بود ترک نهی و جام ابله
طایفی شوش و ساقی آید و طرب خوش	موسم عشق است و روز سافرو و شایب

شاه و مغرب به ستاقان مستان کجایی	فرز ساقی جو جسمی پرستان مست خوا
از خیال لطف می شاید چالاک طبع	در ضمیر بر کحل خوش میکند پنهان کجایی
خلوت غامت و جای امن و ترسگاه	هر که این صحبت پاید باید و صد فتح با
آشاند آن می شتری نامی حافظ را	هر سازد و بکنک زمره کلبانک را

بسم الله الرحمن الرحیم

ز باغ لطف تو جوید و ایمن و فزون	ز تاب بحر تو دارد و شرار و دوزخ تا
زلف و عارض قد تو برده اند پناه	بهشت و طوبی طوبی لایم و چش آب
و چشم من بر شب جو پار باغ	خیال ز کس است تو چند اندر خوا
بیا شرح حال تو داد و فصل	بهشت و کز جیل اگر ده در مرا
از ان دمان است ای با حق و کجایی	که دست بر جگرش زینهای کجایی
برخت این دل غم و بکام خود	بکام اگر بر سپیدی زینتی خوان
کمان بر که به دور تو عاشقان پسته	فرز داری از احوال زاده ان حرا
مرد در دست شد نشین که جوهر سل	به یه میشود از آفتاب عالم تاب
مسک که عود به پودر بگذرد و غل	کوشش حاصل مسر عو زرد دریا

در بیان صفات

بیدار صبح و بخت سحر	الصبح الصبح
پس که ز آله بر رخ لاله	الدهام الدهام
می و ز از زمین سپید	خوش پوشیده و ایامی
در جبین ز کحل از نور تخت	روح چون لعل آتشین دریا
در جبین و سحر شب	که بر بند میگرد و شب
در نیاید پسته اندر	افتخار یا منتهی ابواب
حافظ غم عز که شاد بخت	حافظ برکت ز چهره قضا

در بیان صفات

کشم ای سلطان جوان در هم کن برین	کشم ای سلطان جوان در هم کن برین
کشم ای زبانی گشت معذورم	نادر و روی جاتاب آرد غم بدین
خبر بر سپنجاب شامی از نین و غم	کز غار و غار سازد بستر و این
ای که در ز غم زلفت جای بدین	در محراب که ان خد کن کر ناله این
ای نایه عکس می در رنگ روی شاد	محو برک از غوان بر صندل نرین

بر غریب افتاد است آن رخ کرد	که جز بود در کنارستان خط شکرین
کشم ای شام سر پانچ و شکر کند	خوش شاد آن خال میسین بر رخ زین
سخت حافظ آشنایان در تمام حیرت	دور بود که نشیند خیز و عین

در بیان صفات

این یک نامور که رسید ز دیار دور	آورد و جز جان از خط شکرین
خوش بیدار نشانی حال و جلال	خوش میکند حکایت طرود قارور
دل او شش بر آرد و بخت می برم	زین شد لب خویش گریه و غم
شکر خد که از دهن بخت کار ساز	بر لب آرد و تهم کار و بار دور
یر سپهر و دور سر و راج اختیار	در کرد و شنید بر لب اختیار دور
که بافتن مرد و جهان را هم زنده	او چو سراج چشم دره اشعار دور
کلن خواهری بین آرای نیم صبح	زبان خاک نیکوخت که شد رنجزار دور
ایم آستان عشق سپهر ناز	تا خواب خوشش که بود اندر کنار دور

دشمن بخت حافظ اگر دم زنده چاک	دشمن بخت حافظ اگر دم زنده چاک
منت خدایا که نیم شهر پیار دور	منت خدایا که نیم شهر پیار دور

ای نسیم سر آرد که بایر بکاست	نزل آن به عاشقش عیار بکاست
شب آردت در دواوی این پیش	آتش نور کجا سوخت دیدار بکاست
آنکس است دل شاد که بشارت نام	نخست پست بر مجرم سپردار بکاست
هر روزی در آتو عسکران کاست	اکجا بیم و همت کر پیکار بکاست
صل درین شد آن سلسله شکیب	دل ناگوشه گرفت ابروی لدا بکاست
باو مطلب و کل بد میاست دل	عیش بی ارمیتان شود یار بکاست
حافظ از باد خست از درین مرغ	نغمه مست دل بنواکس بی خار بکاست

بسم الله الرحمن الرحیم

دارم امید عاشقی از جناب دوست	کردم خیانتی امیدم بعد دوست
دانم که بگذرد ز هر جسم من کاد	کردم پریاشی است ایکن فرشته خوت
بندان کریمتیم که هر کس که برکت	در آنگاه جوید روان کنکست
پایر جو کوی بر سپر کوی تو خستیم	دافت زنده که جویت این کجاست
پست آن دامن نه پیغم از دستان	موت آن میان نه انیم کان جوت
عمرت تا زلف تو بوی شنیدم	ران بوی در شام دل من هنوز جوت

بی گفت و گوئی زلف تو در احمی کشد	بازلف و کفش تو کردی گفت و گوشت
دارم عجب ز عشق خیانت که چون رفت	از دیدم که دم به عشق کار شست و شوشت
حافظ بدست حال پریشان تو دلی	بر بوی زلف یار پریشانیت گوشت

بسم الله الرحمن الرحیم

در دیر معائن میارم قد می در دست	ست ز می معنایان ز کس شست
از فعل سندا و شکل نو پیدا	از تهنیت او بالای منوریت
آخری گویم ست از خود خرم جوت	وز بهر چه گویم نیت باو نظم جوت
شمع دل سازان شست جواد بر تاخت	و افغان ز نظر از ان بر خات جوت
کر خایه خوش شد که کیوی او عید	درو همه کاکش گشت در ابروی اویت
باز آنگی که باز بر عسکر شد حافظ	مر جند که نایه باز تیری که بشد ازیت

بسم الله الرحمن الرحیم

ایر کی یار حسن پر جوید پیغم ندان	بگشت عهد از ما هیچ علم ندان
یار بکیرش از دل چون کبوترم	بگرفت و گشت و حوت میه خرم
بر من خیار بخت بد آمد و کرد یار	حاشا که رسم لطف و طریق کرم ندان

با این همه مرا که نه خوار کشیده اند	مر جا که رفت چاک پیش خرم نه داشت
پای پادشاه و پادشاهی بکوی	انکار ما کن که جنسین جام چمن داشت
مر روی که رجب سیریم در شرف	یکتن رید وادی در در حرم داشت
حافظ بر تو که نصاحت که مدعی	پیش من ز خود و خسر نیز هم داشت

در وصف غم

دل دینم شد و در بر کلمات بر خاست	کنت پادشاهین که تو ملالت بر خاست
که شنیدی که درین بزم می خوش داشت	که نه در آخر صحبت به انت بر خاست
شمع که زان لب خندان زبان داشت	پیش عشاق و شبها بزم است بر خاست
در جبین او بیاری کنار کل سپرد	بهواداری آن عارض قیامت بر خاست
ست که شستی از غفلت میان کف دست	تماشای آتش و آتش بقیامت بر خاست
پیش رخسار تو پیر گرفت از غفلت	مر در کشش که باز قیامت بر خاست
حافظ این خسر و پند از کمر جان داشت	کاش از خرقه ساو پس در کرامت بر خاست

در وصف غم

درین زمانه رفتی که خالی از غایت	مرا می نایب و سینه غایت
---------------------------------	-------------------------

جریه رو که گذرگاه عافیت است	پای که گیر که غم غریزی است
زمن زنی علی در جهان مودم و بس	ملالت علما هم ز علم بی غایت
بشم قتل دین را که گذار پر آشوب	جهان و کار جهان بی ثبات و غایت
دل امید فراوان بوسل روی داشت	ولی اجل بر غم سرور و غایت
یک طشت زده پیکری و قصه خوان	که سده و چپس ز تاثیر زهر و غایت
پسج او زخواهد دید شیارش	چنین که حافظ است پادشاه غایت

در وصف غم

روشن از تو رویت نظری نیست	منت خاک دلت بر بصری نیست
اشک غار من از سپر رخ برید	نخل از گرد خود پرده در نیست
آب من نشیند ز سیمش که می	سپل اشک مرده ام بر کف زنی نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانده ولی	پیر کسوی تو در هیچ پیری نیست
من ازین علاج شوریده بر غم دردم	برده اند از مرگیت اگر نمی نیست
از وجود این قدم نام و نشان نیست	ورنه از ضعف در انجا اثری نیست
شیر و بادیه عشق تو رو با باد	آه ازین راه که دردی نظری نیست

آدم از شام مرزلف تو سر جازه	با صباکت دشیدم سحری ز کت
از خیال لب شیرین تو ای تربت نش	غرق آب و عرق اکنون شکر ز کت
صلی نیست که از پرده برودن نقد	دزد در مجلس زمان خبری ز کت
بجز این نکته که حافظ از تو ناخشنودست	در سرمای جودت سحری ز کت



بحریت بر عشق کجاست	آنجا جز آنکه جان سپارد چاره
هر که دل پیشانی چشم می بود	در کار غیر حاجت هیچ پشانه
دار بنوع عقل مرقع می پارد	کاف تخمه در ولایت با چکاره
از چشم خود بر پس که مار که میکشد	جانگناه طالع و جرم پستاره
رویش عثم پاک توان دید چون	مردیه جای جسد آن پاره
ز دست شمر طریقه زده می این نشان	چون را که بکج بر کس شکاره
مکرت در تو که یه حافظ هیچ روی	چران آن دلم که کم از سنگ غارت



روی تو کن دیو و نرکت رقیبت	در غنچه سوز و صدمت قدیبت
----------------------------	--------------------------

کر آدم کجای تو چند ان غریبت	چون من دین یار زوان غریبت
بر چند دورم از تو که دور از کسینا	بیکن اینیه وصل تو غم تر پست
ماشکی شده که یار جانم غلظت کرد	ای خوابه در دیت و کز نه پست
در عشق خاشاک و غرابات زنیست	مر جا که ست پر نور و کی پست
آنجا که پس مهر و راجعه مید	ناموس ایر را لب و نام حبیب
ز یاد حافظ این همه سر به زنیست	هم حالتی غریب و حدیثی عجب



دو خنده برین غلوت در دینا	ای شش خفت در دینا
آنچه ز میشد از پر تو آن لب سینا	کیایت که در محبت در دینا
آنکه پیش بند آج گز خورشید	کبرایت که در شمت در دینا
دوستی را که نباشد غم از آسب زوال	ی تکلف بشنود دوت در دینا
ای تو اگر منور شس این همه غم که ترا	پر زنده در کف است در دینا
خبر و ان قبله حاجات و غایت	بیش بندگی حضرت در دینا
کج غزلت که طلیحات مجایب	فتح باش نظر رحمت در دینا

روی مقدر که شایان بد طالعینه	مهرش از طاعت درویش است
کنج قادیان که فرو میرود از قدر	خوانده باشی که هم از غیرت درویش است
تقریر دوی که در منویش بر بان رفت	منظری از جین زنت درویش است
از کران باکران شکر طاعت	از دل آلوده زمت درویش است
حافظ از آب حیات ابدی میطلبی	شبهش خاک و غلظت درویش است
من غلام خسته آصف حمدم کور	صورت خو اچکی ویرت درویش است

مجموعه مضامین

رواقی نظر چشم من شیا زیت	کرم تا بوسه و اگر خانه خدایت
بلف خال خط از عارفان بودی	لطیفای عجب زیر دام و دایت
دلت به صل کل ای سیل بحر خوش باد	که در جبین کلبانک عاشقانه
علاج خف دل باب حیات کن	که آن منسرح باقوت در خدایت
بسن مقدرم از دولت عادت	ولی خلاصه جان خاک است پندایت
من آن نیم که دسم شد دل بهر شوخی	در خنده بهر تو دشت پندایت
تو خود بهیستی ای شهسوار شیرین	که تو سنی جو خاک را هم آفرینایت

به جای من که بغزو سپهر شبه داری	نیز جیل که در انبیا بهار است
به رود مجت اکون ملک بر قفس آورد	که شو حافظ شیرین غن زار است

مجموعه مضامین

روز کاریت که پودای تیان این	غم این کارشاد دل عین است
از این جیل تراوید جان من	وین کار تر به چشم جان من است
یار من باشی که زین ملک ازیت هر	از روی تو دامنک جوهر است
آز عشق تو تسلیم سخن گفتن داد	حق زار و زبان حق و عین است
دولت فقره ای این انداختی	کین کرات بب جنت اکتین است
و حافظ شماس این غفلت کو مشو	زانکه زنگه سلطان دل سپکین است
یار این کجاست مقصود تا شاکریت	که خندان طریقی کل زهرین است
حافظ از حشمت پرور در کفره غزلان	که بش جوهر کشتن خرد شری است

مجموعه مضامین

زبان یار و نه از مگریت با سکا	که نکته دامن عشقی خوش شوین بکا
باز بود و دشت مرخه تنی که کردیم	یارب با د کس از خدمت بی عتای

رزدان تشب و آبی نید پس	کویادی شاسان قد ازین دکان
از هر طرف که رقصم جزو چشم نبرد	دندان ازین بیاون وین دانی نه است
درین شب سیاهم گشت راه بسو	از گوشه برون آنگی گب و است
این راه و نهایت صورت کجا توان	کشتن از من نزل پشت و است
چشم ببرد و در خون ریخت می	جان داده انباشد خوریز را تمام
مخبر بر روی نیم روی از دست تمام	جور از چپ خوشتر کرد می رعایت
از زلف چون کندش ای دل سبج کانه	بر بارید و پستی با جسم و بی خات
عشق رسد بفریاد و خود برسان	قرآن سپرد خوانی در چادر و است



زلف آشته و خوی کرده و خندان است	پرسن چاک و خزان و صراحی نه است
کرپش عریه و جوی بش و نو کسان	نیم شب بر پر این من آید شست
پرفراکش من آورده و آوار حسن	گفت کای عاشق ازین رخ و است
عاری که چن باد و شبگیر دهند	کاز عشق بود که نبرد و است
بر روی نه و بر در کشان خدیگر	که نازد از خزان و است

آنچه او ریخت به چانه ما نوشیدیم	اگر از غم بیشت و کز اوست
خنده جام می از لعل کرد که کنگار	ای بیاتو به که چون به حافظ

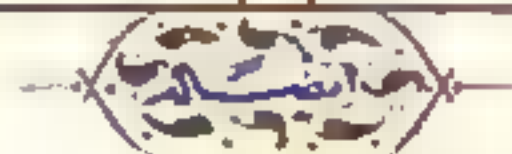


در کیم مردم چشم شسته از خود	پس که در طلبت حال مردان خود
پاد لعل قوی چشم پت یکوت	ز جام مری مصلی که میوزم خود
در شرف هر کوی آفتاب طلعت است	اگر طبع کعبه عالم میانه است
ککایت ب شیرین حدیث ز اوست	شکجه طریقه ایسی مقام غمخیز است
و لم بخو که دقت بخو سپرد و است	سخن گو که کلمات طیف و موز است
ز دور باد برین راستی دسان قاتی	که زنج خاطر سرم از جور و است
ازین زمان که ز چکم گرفت و است	کنار او من من سجود و است
چگونه شاد شود اندون گلشنم	بختیار که از اختیار سپرد است
ز بخودی طلب یار میکند حافظ	جو نیلی که طبع کار کج و است



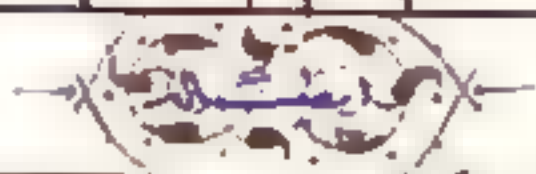
زلفش نزار دل یکی آید و است	راه نزار چادر که از چادر سویت
----------------------------	-------------------------------

نقاشان بری پیمیش و نه جان	بکش و ناز و در آرد ویت
ساقی بجزد کف می از پاد ویت	دین نقاشی که که خوش که دیت
شید از این شدم که نگارم جوایف	برونود و جسد که کی کرد ویت
یارب چه جسمم که در حاجی که خوشی	با نهایی قلقلش از رکوبیت
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماج	براعلی چه در حال در ای سوب
و اگر زده خستج این جریخ جلد ساق	سنگاه باز چه و دکت و کوبیت
حافظ کسی که عشق نور زید و در حسن	احرام طوف که بدل با صوبیت



ساقی پاک یار ز رخ پرده بر گرفت	کار چسپانغ خلوتیان باز گرفت
آن شیخ پر گرفت که چهره بر درخت	دین سپر پاخورده جوانی ز گرفت
یاد علی که خاطر خسته کرده بود	عیسی دخی خدای پستاد و گرفت
ز خاد این عبادت شیرین و نرینه	کوی که پسته تو دین را گرفت
مرود که برده و خود چسپن میزد	چون تو داندی پی کار و گرفت
حافظ تو دین دعا که آموختی که یار	تو یزد که شمس تراد و گرفت

زین قصه منت کنده افکار پرست	کوته نظری پس که سخن غمگرفت
-----------------------------	----------------------------



زاده ظاهر پرت از حال اکاهیت	مرجه که دید و حق جای هیچ گرفت
در طریقت مرجه پیش مالک آید خیر است	بر مرید پیستیم ای الی کسی گرفت
آید از وی رخ نماید پدای خدایستم	عمره شطرنج زنده از اجمال شایست
پست این تنف بند سازد بسیار شش	زین سماج و نازده جهان گاه
این استغناست یارب دین قادر است	کین همه زخم نمانست و جمال است
صاحب دیوان که یازید از حساب	کافه دین طغیان میانه است
مر که خواهد که پاد و سر چه خواهد که	بگردان از حاجب و دربان برین گاه
مرجه است از قات نامازی نام است	دور شریف تو بر با کسی گرفت
برده سخن از دقت کار یکرنگان بود	خود و شازا که میسر دشان
بند پر خراباتم که لطفش ایم است	دور لطف شیخ دزاه کاه است

حافظ او بر صدر نشیند ز عالت

عاشق ددی شش از بند مال جا

سینه ام ز دانش دل در غم جان بست	آتش بود درین خانه که کاشانه بست
تخم ز واسطه دوری بسیر گشت	جانم ز آتش محسوس رخ جان بست
هر که ز غم زلف پریشان تو دید	دل سودا زده اش بر من یار بست
سوز دل من که ز بس آتش شکم دل شمع	دشمن بر من محسوس جوید و یار بست
آشنایی نه غریبت که اسودت	جون من ز خویش بر غم دل بیکار بست
خود ز آتش خسرو بات یزد	خانه قتل ز آتش خفا ز بست
اجرا گم کن و باز که مرا در چشم	خود ز پرده زانو و بشکران بست
جون پادشاهم از تو به که کرد شکست	بجود و حکرم بی یار جان بست
ترک افغانی که حافظ دمی و ششوی	گر نخت سیم شب و شمع افغان بست

مثنوی

سایه آمدن عید مبارک باد	وان بر اید که کردی مرداد از یاد
در شکستم که درین مدت ایام فراق	بر کرمی جسم میان دل و دل بیاد
برسان بکنی دختر ز که بدو آید	که دم نمت اگر دزد بند از یاد
ساده مجلسیان در قدم خرم	جای غم با بران دل که نخواهد شاد

سکران ز که ازین باختران زنده نیست	بوسان من پیر و کل و شمشاد
جسم بدور که زین سرده خوش آید	طالع ناسور و دولت اور زاد
حافظ از دست ده صحبت آن گشتی	ورنه طوفان حوادث پیر و بنیاد

مثنوی

پرزاد است او داستان حضرت دوست	که هر چه بر سر می رود از ادب دوست
مباز حال الی چگونه شرح	که چون شکنج در قهای غم تو بر دست
مکر و شانه ز دای زلف و بر آستان	که با دغایه ساکت و ناک جزو بست
شاد روی تو بر یک گل که جنت	خدا می دهد تو سر برین که بر لب بست
نه من بگویش این دیر روزم	بما سر که درین پستان خاک بست
نیز دوست ندیدم که جدا زده و مهر	نهادم آینه در مقابل رخ دوست
زبان طوطی در وصف چمن باد	به جای گلک بریده زبان سپید بست
رخ تو در دلم آمد مرا و خواهم نیت	چرا که حال کند قهای فال گوست

نه این میان دل حافظ آتش طلبت
که داغ و ارازل بجوای خود دوست

ممن میان ذوق غم و محبت ایران خورشید	وقت گل خوش بود که می رفت بخواران
از صبا مردم شام جان خوش شود	آویز می پنداشد غمناک و غمناک
فرغ سخنان زیارت بود که در پیش	دوست را با ناز شبهای پیران
انگشت و کل ثبات سنگ و عقیقه میکند	ناله کی بیل که گمانک و شکار
از زبان حسن زاده ام که بگوشتش	کاذبین و ریکین حال بیکاران خوش
که در بازار و در نزد خوشدل جز نام	شود زدی و خوش باشی عیاران خوش
حافظ ترک جهان گشتن شایخ شد	آینه زدی که احوال جهان داران خوش

در وصف سبزه

ساقی چادر باد که او صیام رفت	در قح که بر سپهر مهرش نام رفت
عمر عزیز وقت پناه کشیم	عمری که بی حضور مری و جام رفت
در تاب تو به چند توان بود بسجود	می که کمر در پر سودای نام رفت
پستیم کن انجمن که ندانم ز خود	در عرصه خیال که آنکه ام رفت
بر روی آنکه جسد و جانت باد	در صلبه دقایق و مریح و شام رفت
در آگاه بود حیاتی بود سپید	آبوی ز سپهر مشرب و شام رفت

زاده خرد داشت سلامت برآ	زاده زود نیاید به اوست سلام رفت
نقد و لی که بود در حرف باد شد	قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
و دیگر کن نصیحت حافظ که ز نیات	کم گشته که با ده مهرش کلام رفت

در وصف سبزه

شید و دم غمی خوش که پر گشت	فراق یار نه آن یکسکه که توان گشت
مدیث مول قیامت گوشت و عظم	کفایت که از روزگار و جهان گشت
علم کمن بی پا خورده دفع کنسید	که تخم خوشدل نیست و پیرستان گشت
نشان یار سپهر کرد که پرسم	که هر چه گشت برید مبارشان گشت
خان کائنات نامسر بران گشت	بزرگ محبت یاران خود و آسان گشت
من مقام و ضابطه ازین و مگر قریب	که دل برده تو خور و ترک در گشت
زرق و جوی و چراغ که بند و تبسل	بجان قبول کند مرغن که پهلان گشت
که دیار غزن که چه بر مراد و زود	که این سخن مشیل بود با سلیمان گشت
بملکی که سپهرت ده ز راه و دود	ترا که گشت که این زال ترک و دستان گشت
که گشت حافظ از پیش تو باز آمد	من این کشته ام که گشت که گشت گشت

خواجه نصیر

شربتی ز لب سلس خشمیدم و بر	روی پیکر او سپیدم و بر
کوی از بهجت نایک شک آید و	باد بر لب و بگردش رسیدم و بر
بسکه افتاد و سر زبانی خایم	در پیش سر و اخلاص میدم و بر
مشو میداد که از کوی محبت نروم	دیدم خسر که جان مشو خریدم و بر
شد چنان در حسن طاعت و انکه	در کعبه شان جانم غنیم و بر
بجو حافظ سر شب ناله زاری کردم	کای در نیاید و عشق رسیدم و بر

خواجه نصیر

شکسته شد کل جزا و شیبیل است	ملاهی رخوشی ای سرفشان باد و بر
دسپس تو به که در محلی چو پیکر نو	به پس که جام زجاجی چو نیک و بر
پار باد که در باد کاه پستقا	چو پاسبان به سلطان مرثیاد و بر
ازین رباط و در چون مهر است و حل	رواق و طاق حیات به سر و بر و بر
و حال کنج میسر نمیشود بی رخ	لی حکم با پسته از عدالت و بر
بستایت در جان غیر و خوشی	کویستیت سرانجام هر کال و بر

سکه صنی و ارباب باد و منظر

یاد رفت از دوا بهیچ طرفت
سوا رفت زمانی دل بجا کشت

بیال پرده و از ره که تیر بر تابا
زبان کلک تو حافظ به مکر آن کای

خواجه نصیر

چو بشنوی سخن ملل الگو که خلاست	سخن شناسش و بر اخلاص پخت
و لم ز پرده برودن شد کجای ای طرب	بنال خوش که ازین پرده کار با پخت
هرم بینی و عشقی ز دغنی آید	تبار که اند ازین فشا که در پرا
در اندرون من خسته دل زانم کیت	که من خوشم و او در فغان و در فغان
نخستام ز خیالی که می نرم سیات	خمار و شب و ارم سرانجام کجاست
چنین که مریم آورد شد بخونام	کرم بیاد به شویده حق بیت شاست
ازین بریر خاتم عسریر میدارند	که آتش که نیرد همیشه در دل است
چو سازد که نوخت سطر عشاق	که رفت کرد سوزم دماغ پر ز نوا
در بکار جهان مرکز اتفات نبود	رخ تو در غم من چرخ شش است
ندای عشق تو دشم در اندرون آفت	فضای سپید حافظ سوز پر ز نوا

<p style="text-align: center;">در بیان صفات دوست</p>	
بصورت مرغ حسن بکل ز خاک است	از کم کن که درین باغ بسی چون تو
کل عجز یکه از دست زخم دل	سیح عاشق غنیمت مشرقی
تا بدوی محبت بشاش نزد	هر که خاک در میخانه بر خا رفت
هر طبع داری ازین جام رقیع می	در دیاتوت بنوک مرثات بخت
و بکستان ارم دشمن از لطف	شیر زلف نسیم حریقی شست
کشمی سبزه جام جهان پست که	کت افروسی که آن دوت بخت
نخن عشق نیست که تیر زبان	سایه ای ده که تا کنین کشت
اشک حافظ خسرو و صبر در یاد	چکند سوز غم عشق نیارت نیست
<p style="text-align: center;">در بیان صفات دوست</p>	
مبارک کند می شدت کشور دوست	پار نخله از کیسوی منبر دوست
بجان او که بشکوه جان جهانم	اگر بسوی من آید پیامی از بر دوست
در خانه بدین حضرت نباشد	برای دید و پاور خباری از او دوست
مسکد آفتاب و صلی او سیهات	که بخوابم به چشم خیال منظر دوست

دل منوریم بسجود بر زان پست	ز حرمت قدواری چون منور دوست
اگر چه دوست پیمری میسر داد	بجای غم و شیم سویی از بر دوست
بباشد از شود از بند غم دشمن آزاد	جو پست حافظ میسین غلام و چاکر دوست
<p style="text-align: center;">در بیان صفات دوست</p>	
عارف از تویی از شناسی دوست	که هر کس این اصل توانی دوست
شرح محمود کل مرغ خسرو داد	که نه که دوری خواند معانی دوست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی	ترسم بنیگشت به تجسین زانی دوست
آن شد مکنون که ز افروغ امیر شیم	عجب زیر این عیش شناسی دوست
عوضه کردم دو جهان بر دل کار شای	بجست از عشق تر باقی مرغانی دوست
سنگ و گل کند ازین نظر اصل عشق	هر که در نفس ابدیانی دوست
می پاد که تا زو بکل باغ جهان	هر که غار گمری با دشمنانی دوست
دیر مایش اصلیت وقت خیر	در نه از جانب دل گزانی دوست
●	●
حافظ این که منظم که در طبع کنیخت	●
از تربیت آصف ثانی دوست	●

بیدار کن ای زاهد پاکیزه	که گناه دگری بر تو خواند و شد
من اگر نکم که بر تو خود را بش	هر کسی آن در دو حاکم کار گشت
باید کم کن از ساد و لطیف ازل	تو پس پرده بدانی که خوب و گشت
هر کس طاب یازد به مشارب	بهر جا خانه عشق است به سجده گشت
ترسیم من و خاک در سیکه	دلی که کند غم من کو سپرد گشت
از من از غفلت تو می به را فادام	پر غم نریخت از دست به گشت
حافظ روز نزل که کف آری طای	یکم از کوی خرابات بر دست به گشت

در بیان غایت

کنون که می در بوستان نسیم به	من شرب فرج بخش یار حور به
که چو از زلف ملطفت امرو	که چو میاید از دست و بزرگ گشت
چمن بر فردا رو بهشت میگوید	نه طاقت که زید خرم و نه گشت
بی غارت دل کن که این جان خرد	بدان مرست که از خاک آب سازد گشت
و نا بجای دشمن که پر توی برسد	چو شمع صومعه افروزی از جوار گشت
مرانای سیاسی مران که کوی امید	که واقف که تندر بر سرش جوش گشت

قدم دروغ در از جنت زده حافظ

در بیان غایت

غم زلف تو دام کز دست	ز کارستان تو یک شمع آفت
جانت بهر چنین است لیکن	حدیث غزوات عروست
برون چشم سپید صد فرین	که در عاشقش شمع آفت
بیت علم نیات عشق	که چرخ ششم ششم زمین
نه پنداری که به کوفت و جان	حاشش اگر ام الکماستین
از ان نام باز او جو حافظ	که از ایشان از زمین است

در بیان غایت

کز دست زلف میکت خلیای رفت	او ز خند و شیار با خیالی رفت
برق عشق از غم من شیشه پوشی به رفت	چو در شاه کامران که بر که ای رفت
کردی از غم من زده از نازی رفت	در میان طای جان با جرای رفت
از سخن چنان طاعت به یاد رفت	که در دست واکه پنی چون صفای رفت
در دست بخش خاطر نباشد می بار	چون میان نشینان از نالی رفت

عشق بازی در محفل ایامی لایق	کر خالی بود بود و در خطای رفت
عیب حافظه که کن و اخلاک رفت از	پای آزادی چه بندی که بجای رفت

در بیان فضیلت

آیه زلف تو در دست نسیم افادت	دل بود از ده ز رخسار دو نیم افادت
جسم عبادی تو خود عین سواد سحر	این قدرت که آن نوحه نسیم افادت
در خم زلف تو آن خال سیه دالت	شده دوده که در دست چه نسیم افادت
زلف شکیبایی تو در کف تو دو پس افادت	جست عبادی که در باغ نسیم افادت
بجو که در این تن خاک شود بر خات	از سپهر کوی تو زانو که غنیم افادت
سایه سپرد تو بر عالم ای صبی ام	حکمت و حست که بر غنم نسیم افادت
بشکر ز کعبه تا شمشیر زیادت	بر در سیکه دیدم که نسیم افادت
حافظه دهنده را بافت ای عسکری	اتحادیت که در عهد تو نسیم افادت

در بیان فضیلت

کرمیت که افادت آن زلف دودالت	در رکعت زکات که دایم زبالت
روی تو که آن علف آفت	حاکم چنانست و در آن روی دالت

ز کس قلبه شیشه چشم تو زنی چشم	پس کین خبرش ز سر و درد میوه حیات
از بهر خدا زلف پیرای که دارد	شب نیست که صد عرق و پایا و حیات
ای می شود که قسم صنما عهد بجای آرد	کشا غلطی خواهد دیدن عهد و حیات
بازی کبی روی تو ای شمع و نسیم	از بزم خسریان شد نور و حیات
که پریشان شد من شده خات	در هیچ سری نیست که سری ز حیات
تا هر سر پان سبب اگر چست	جانا که این عهد و عهد شمع حیات
عاش چکنه که نغز و زخم حیات	بسیج و او در تپه سیر قضا حیات
در صورت زاهد و در خلوت شت	جز گوشه ابروی تو خواب و حیات
ای چنگ زده بر ده بخون دل افادت	حکمت که از قدرت تو آن عهد حیات

در بیان فضیلت

برام زلف تو دل مبتلا می خویش	کس نبیند که اینم سری خویش
کرمیت تو بر آید مراد و حیات	بدست باش که خبری بجای خویش
بجاست ای تب شیرین کن همچون شمع	شبان سیر مرادم قانع خویش
جورای عشق زوی تو که نسیم ای سبیل	کس که آن گل خود در روی خویش

مرد بخانه زرباب بی دردت و در	که گنج یافت در سری خوشیست
بسک چن و چکل نیت حسن و عیاج	که ز فاشش نه بجا می شینست
بسوخت حافظ و در شرط عشق بازی	نمود بر سر عهد و دمای خوشیست

در ایضی

کل در بر روی درکت و مشوق بگفت	سلطان جهانم چنین روز عقلت
که شمع میارید و دین جمع کراشت	و بچل پس با رخ دوست گشت
و ز غیب با باد و طاعت و سکن	بی روی تو ای پسر و کل از نام ترا
در مجلس اطریاف سینه که مار	مردم ز زلف تو خوش شاست
که شمع بر قولی زلف چکت	چشم بر پیرسل تو که در شاست
از چاشنی قد کو سیج و زنگ	زاف که در از لب شیرین تو گشت
که گنج رفت در دل ویرانه نیم است	پوسته مرا گنج خرابات تن است
از ننگ بد کو که مرا نام ز ننگ است	وز نام چه پر سی که مرا ننگ ز ناست
اما شن میخواره و در غیم و غم	و انگس که جوایت دین شهر که است
بخت پیرم که کوبید که او سینه	پوسته جواد و طلب شرب است

حافظ نشین بیای مشوق زانی	کایام کل و یا حسن عید صیانت
--------------------------	-----------------------------

در ایضی

کونک برکت کل مایم با در دست	بعد تر از زبان پیش در دست
بخود دست ساز و راه مهر کبر	به وقت در رسد و بخت گشت گشت
نیت در رسد و دست بود و قوتی	که می حسد ام ولی به زوال او گشت
یر ز خلق جو فتایا پس کار کبر	که میت کوشه نشینان دقاف گشت
مدیث در میان و خیال تمکاری	همان حکایت از دوز و بوریا گشت
بر در صفات ترا حکمت خوش گشت	که بر جساتی ما که دین لطافت
نوشش حافظ و این گنجای بنیخ	کاه و ار که قلاب شهر مرافقت

در ایضی

لعل سیراب بخون تشبیه یار است	وز پل ایمن و داد و جان کار است
شرم زان چشم سیه با دشن مرگانی	مر که دل بران او دید و در انکار است
بند و طالع خویشم که درین نقطه	عشق آن لولی مرست خریدار است
باغبان بخویشم ز در خوش مران	کاب کل ز تو تو از ننگ جو کلان است

شربت قند و کباب از لب یاد نمود	نرسد که طیب دل بپا داشت
جلد عطر گل و دج چهره شاش	فیض یک شمع ز بوی عطر داشت
ساربان دخت بدو دانه بر کاف کوی	شاه رایت که تر که در داشت
بهر که در سر ز غزل نکته با خط نوشت	ای شیرین سخن نادر که داشت

مجموعه قصاید

دلم این منته شد از شهر و عیشم نیست	حال بجز آن تاجه دانی که بشکل ما
مردم دید ز لطف رخ او در رخ	مکفر خدوید کان بر که شکی نیست
یککه شیرین ز لب همچون شکرش	که در دشت کوی مرثه اش قیامت
ای که انگشت نهایی بکرم در همه شهر	و که در حال غریبان عیبت است
بعد از نیم نبود شانه در چو سر زده	که دانه به دانه نکته خوش است
خنده داد که بر آینه زنی خواستی کرد	نیت خیر کردان که مبارک است
که اندوه فراق بچو طاقت کشد	حافظ خسته که از یادش چون نیست

مجموعه قصاید

در جایی یک مشتاقان به به پیغام	آنگه جان از رفت خدای نام داشت
--------------------------------	-------------------------------

دارد شیده است و ایم عجیب دل در نفس	طوطی بهیم ز عشق شکر و بادام داشت
زنده و است و خاشاک از آن دام داشت	بر امید و آرزو شاه دام داشت
پیر پستی بر کبر و آدم مسیح است	هر که چون من در ازل کجور خود دارم
کرد و دستم کشم در دیده همچون قوتیا	خاک راسی کان شرف کرد و از آن داشت
میل من سویصال و عهد و سوی	ترک کام خود که کنم تا بر آید کام داشت
حافظ اندر دوا و میوز و بی در آن	زانکه درانی خاوار و در آن دام داشت

مجموعه قصاید

مردم دید با جز برخت خاطر است	دل برشته با غیر ترا از کز نیست
اسم احرام طواف حرم می بندد	که در از خون دل پیش می طاعت است
بسته دام نفس با وجود مرغ وحشی	طایر سدره اگر در طبلت قیامت است
عاشق نفس اگر قرب و لشکر دشت	کنش عیب که بر نذر روان قیامت است
عاقبت دست بدان مرد و بندش بر	هر که در طبلت است او قاعه است
از روان بخشی غمی ز نیم پیش دام	زانکه در روح قزایی جوت نام است
من که در شش سو دای تو آبی ز نیم	کی توانی گفت که بر داغ دلم صابر است

روز اول که پند لطف تو دیدم کفتم	که پریشانی این سلسله را آخریت
سر بوند تو شانه دل حافظ را بست	کیست آن کش سر بوند تو در خاطر

بسم الله الرحمن الرحیم

ما را از خیال تو چه پروای تر است	ختم کو پر خود گیر که غمنازه خراب است
کز غم بهشت بریزد که بی دوست	مهرت به خیم که ای عین غنای است
دشمنی که شد لب سرود و دیند کرای	تو بر خیال خط نقش زبانت
پندار شوی دید که این توان باز	زین پسیل دادم که دین زل زبانت
مشو قیام یکدزد و برود لیکن	انگیز می پند از آن بسته زبانت
کل در بخ رکن تو لطف عرق دیم	در تشنه ش از غم دل غرق کاست
راه تو به راست که از غایت تعلیم	در ای عین خلش عین زبانت
در کج دامن طلب جای نصیحت	کین کوشه پر از غم چنگ و زبانت
حافظ به شد از عاشق از دست و زبانت	بر طرب و غم تا زدم ایام زبانت

بسم الله الرحمن الرحیم

دادم مت میداد نسیم جدید گیت	خوابم میکند مردم فریب چشم جادو
-----------------------------	--------------------------------

پس از چندین سگیانی بیایب توان	که شمع دیده فروزیم در عوایب بارو
سواد لوح پیش از عزیز از بهر توان	که جاز از نسیم باشد نقش خال خال
تو که خواهی که جادوید این جهان کبریا	صبارا که که بردار از زانی برقع از تو
و که رسم قافه خواهی که از عالم برادر کا	نیشان از در زید و مرادان جان زبانت
من با و بسیار کین و پر که ای کامل	من از افسون جنت مست ادا از بوی
زنی محبت که حافظ را است در این عشق	نیاید هیچ در چشمش غم خاک مرگیت

بسم الله الرحمن الرحیم

منم که کوشه سیف از فاشانت	و مای پریشان در دمسجکانت
کرم تر از چنگ بسج زیت جاک	نوی من بجز آه و زخوبانت
ز پادشاه و که از غم بحسبانت	که ای خاک در دست پادشاهانت
غرض بسج و نیان نام حال شمانت	بخاین خیال ز دادم خدا کوانت
کبریتخ اجل خمیه بر کنم و زبانت	و میدان از در وقت فرسم و زبانت
از آن زمان که برین ستان دادم رو	و از پسند خود شید یکیک کانت
کنا که بر زبانت خستیا را حافظ	تو در طریق لب کوشش کو کمانت

خواهشهای پادشاه

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من	که به پناه گشتی شهره شدم دولت
من چنانم که وصف ما ختم از خیمه عشق	چار کسیر زدم کسیر بر رو جاکت
می برد آه و مت آگهی از سپهر قضا	که بروی که شدم عاشق بر روی پست
گر که بکشت از کسیر و روز نیا	تا امید از در رحمت شوی با در پست
بجز آن ز کسیر ستان که شمشیر ما	زیر این خادم فیروز که گنجی خوش پست
جان فدای امانت باد که در باغ نظر	جمن را چنان خوشتر ازین غنچه پست
حافظ از دولت عشق تو سلیا شد	بیتی از اصل تو داشت کزین با در پست

خواهشهای پادشاه

یارب این شمع پند روزگار کاشا	جان سوخت بر سید که جانان پست
حایا خانه بر انداز دل این پست	آسم غمش که می باشد و هم غایت پست
دولت صحبت آن شمع سادات بر تو	باز پر سپید خوار که بر پروانه پست
باز پس لبش کز لب من دور باد	روح و روح که در پیمان دود پناه پست
میدم کسیرش افروزی و معلوم	که دل از کز او دایه افسانه پست

یارب آن شاه و شایخ زمره چین	در گنجای که دگر کسیر که بکشت
کشم آه از دل و دیو بند حافظی تو	زیر ب خند و زمان کشت که دیوانه پست

خواهشهای پادشاه

آن ترک پری چهره که او شایخ زمره	آید خطایه که از راه خطارت
آفت مراد از نظر آن چشم جان بین	کس واقف نیست که از دیده چاه رفت
بر شمع زلفت که ز دانش دل دوش	آن دو که از سر و سر بر سر رفت
دل کنت و عاشق با باز تو ان پست	هر بیت که غم محمد کار و کار رفت
او در از رخ او دم دم از کشته چشم	میلاب سرنگ آمد و طوفان بار رفت
از پای شایم جو آمد شب بجزان	در دود با زدم جو از دست او رفت
حرام چندیم جو آن کسب نه پنا	در سحر چو کیشم جو از مرد و صفا رفت
دی کنت طیب از سر حرمت جو را دید	میسات که رنج تو ز قانون شمار رفت
ای دست پر سپیدن حافظ قدری	زان پیش که گویند که از داور رفت

خواهشهای پادشاه

ای شاه قدسی که کشنده نقابت	دی مرغ بهشتی که دود و دانه پست
----------------------------	--------------------------------

خودم بشدند دیدم درین کجاست	که خوشی شد منزل آسایش خرابات
در دیم نمی پرسیدم که نباشد	از نیش آتش و پردهای ثابت
راه دل عشاق از آن چشم غازی	پیداست ازین شیوه که مست شراب
بیری که ز دمی بر دلم از نغمه غنایت	تا از جود نیش کند رای صواب
مزار و سراید که درم شنید	پیداست بخاک که بدست جفا
دورست سرب این بادیه شش	آغوش پادشاه خسرو به دست
ای قهر و سرور که در کز که انسی	یارب کنا و آفت نیام خرابات
حافظه غلامیت که از خود کرد	معنی کن و باز که خسرویم ز غایت

در بیان غایت

هر چه سرخ ز رخسار این است	زبان خوشی و لیس کنان پر از عجب
پری شمع و دیو در کمر حسین	بسخت دیده و زحمت که این جبه
سبب پری که چرخ از جود شد	که کلام غنشی و در بهانه بی نیست
دین جبین کل بی خاک پس خدای	میرغ مصطفی بشمار و بپست
دوی در دل اکنون از آن سرخ جوی	که در پاره چینی و شیشه طعیت

نیم جو خسرو طاق خاشاک و دریا	مرا که مصطفی ایوان پای تم هست
پادری که جو خاقدارم استظار	بگریه سری دنیا زیم هست

در بیان غایت

اگر چه ابرو فرج غنچ و باد کلبه	یک چنگ غازی که محبت بیز
مرا می جگری که یک بخت	بقتل و شش که ایام قدیم است
آز پستین مرغ پادشاهان کن	که جو چشم سر را می نماند خوریز
ز رنگ باد و شوم خرقه ابرنگ	که موسم دروغ در درگاه پر میریز
بجوی میشش ز در و در کون پر	که صاف این مرغم جلد دای میز
پیر و شده پرویزت خون پا	که ریزه پر کسری آتاج پرویز
عراق و فارس که قتی شود خوش حافظ	پاک و زبند و دقت تربیت

در بیان غایت

آن می سپرد که شری عالم باد	چشم بگون لب خندان دل خرم باد
که چه شیرین دندان پادشاهان	او میدان زمانت که خاتم باد
خال شکین که بران مار غنم گون	بزان گشت که شد و زن نام باد

رو بخبت و کمال سز و امن پاک	تا جرم نعت پاکان دو عالم آباد
و برم غم من سر کرد خدا را یاد	چکنم بادل بحسروح که مرم آباد
که این نکته توان گفت که آن سپید دل	کشت دارا و دم عینی مرم آباد
ماخذ از مستقانت کرامی و اشراف	زانکه بخشیش بر روح کرم آباد
مختصر و مفید	
ای و صبا سپاسی ز منت	بگر که از کجا بجای ز پست
حسنت طایری جو تو در خاک ان غم	ز چاه آشیان و غامی زنت
میرسج و شام قافله از دای خیر	در صحت شمال و صبا می زنت
اشک غمت کند ملک دل خراب	جان عزیز خود بدای زنت
ساقی پاکه اتف غم بر ده گفت	باد و صبر کن که دای زنت
ای غایب ز نظر که شدی غمشین دل	یکویت دعا و ثنای زنت
در روی خود تو سرچ صبح خدای کن	کایست نه جمال غامی زنت
●	●
حافظ سرود مجلسی و گزینت	
تجمل کن کرب و قیامی زنت	

ای شب قدری که گویند اهل غفلت است	یاد باین اثر دوت از که این است
آب کسوی تو دست نامزدان کم	مردی در حلقه و در ارب است
تشنه چاه زندان توام که حرف	صد هزارش کردن جان ز غفلت
شمار من که آینه دارد روی است	تاج خود شید بندش خاک نعل است
دندان بوی که بر پشت صبا بند	با ملین چون بر غم من که مرم است
مکس غمی بر عارضش کین کثاب کرم	در هوای آن ملک آیت مرم است
من غم که در ترک میل یار و جام می	زده ان صد و داریم که غم است
آنکه بر دل من زیر چشمی نیرد	قوت جان فاطمش در خنده ز پست
آب حوضش ز مشا و بافت بکند	ز داغ گلک من بنامیزد و عالی شتر
مختصر و مفید	
ای غایب از نظر غم ای پارت	جانم به خستی و بدل دوستدار
آدمی کن کنشم زیر پای خاک	باد و کن کین است ز دامن بدار
عذاب بروان بنما بحسری	دست دعا بر آدم و در کردار
کر بایم شدن سوی باد و تابی	صد کوزه حسی که بنم نامدار

خویشم پیشترتای پونا طلب	پناز خویشم پیشترتای
صد جوی آب بتام از دیده بر گناه	بر روی غم منم که در دل بگناه
حافظ شرب شاه و زمی نه دست	فی الجمله میکنی و زدی که دست



بنال جل اگر است پرایت	که او عاشق زاریم کار زار است
در آن زمان که نیمی ز در طره دوست	به جای دم زدن افقهای آوار است
پار باد که در گنبد کنیم جاده ولی	که است جام غم زوریم دانه شیار است
خیال زلف تو بختن کار غایت	که زیر سپید و من طریق حیات است
بیدار است نهالی که عشق از آن خیزد	که نام آن زب بس و خط ز کار است
حال شخص جنت زلف و عارض ^{خال}	ز درخت و درین کاوه بار و بار است
مردان طریقت بنیم و خسر نه	قبای طلس گنبد که از سحر عاریت
براستان و مشکل توان دیدار ما	عروج بر ملک پروری به شوار است
سحر کرم و صفت غایب مییم	زنی بر آب خوابی که به زنده است
دش نیاید میاز و خستمر کن حافظ	که بر پستکاری جاده در کم آثار است



کجوی سیکه مر ما گلی که رود است	مردی در کردن ندرت نه دست
بر پستانه بخانه مر که است سی	ز فیض جام جم پسر ز غایت است
زاده پسر زدی زاده حسن کیسی	که پسر زاری عالم درین کد است
مر که زار و دو عالم ز غم غایت	روز جام جم ز فیض خاک رود است
در ای طاعت ویرا مکان ز طلب	که شیش خدب با طاقی که دست
دلم ز کس ساقی آن نکوست بجان	چرا که شیوه آن ترک الیه دست
زجر که بک طالع عسکه کمان چشم	خان کیت که نایب دیده دست
صدیث حافظ و ساع که می کشد نهان	به جای عجب و شمع پا دست
بند تر ببه شامی که خرد و آن پر	نموده دخم طاق بار که دست



باغ مزاج جانت پر و صبر است	شما و میاه پر و دلا از که گرت
ای ناخوش پر توجده نوب کرد	کت خون و طحال برادر شیر است
چون شش ز دور به چنی شرب خواه	تخفین کرده ایم و او اتر است

آستان پر نشان سرکاشیم	دولت دین سرکاشانین است
یک قصه پیشیت غم عشق و غیب	گر ز کسی که می شنوم نام کورت
دی و ده داد و صلح در شراب داشت	امروز تا چکیده باز شمع در دست
شیر ز آب رکنی دین با خوشی هم	همیش کن که خال رخ منت گشت
زقت از آب خمر که خطرات جانی	آب اگر منبتش اندک است
آب روی تو شاعت نمی برم	پادشاه کوی که روزی قدرت
حافظ جود شاخ نباتت گلک	کس میو پدید نرزد شد و گشت

در بیان غایت

بسی برک کل خوش کن در ستار است	و اندران برک و نور پس از این است
کشتش در عین و مصلی از و فرادیت	کنت از باطن عشق بر این کار است
یادگشت برایت جانی عزرا من	پادشاه کاران بود از که این کار است
در یکروز نیاز و از با پس است	خرم آن که از قیاس نعت برخوردار
خیز از گلک آن عاشق جان فانی کنم	کین بد مشرب در گردش کار است
کر مرید عشق کفر با می کن	شیخ صفتان خرقه حسن خانه کار است

وقت شیرین خوشی که در طهر است	در تسبیح ملک در طهر زار است
بشم حافظ زیر بام قصر آن حور است	شبه جنات بحری قضا الانبار است

در بیان غایت

بی مهر خست و در مازناست	در علم و اخلاص دین و عبادت
سنگام و دایع تو ز پس کیه که گرام	دور از رخ تو چشم مرا ز غایت
برفت خیال تو ز چشم من و یکت	فرستیم این گوشه که سحر غایت
وصل تو اجل ز پرسم دور می داشت	از دولت بحر تو کون او ز غایت
ز دیگ شد اندم که در قیاس تو گویند	دور از دولت آن خسته مهر غایت
من به چه سود از قدری به بخ کند است	کز جان دمی آتین و بخور غایت
مهرت مرا چاره بجان تو میکن	چون صبر جان کرد که سحر غایت
حافظ ز غم از کوه نبرد خست بخند	تا تم زده داد عیس سوز غایت

در بیان غایت

پاک قهر علی تحت پست پناست	پار باد که پنا و سحر بر باد است
فدام عمت آنم که زیر چرخ بود	ز هر چه رنگ خلق پدید آید است

چکویت که پنهان داشت خراب	سروش عالم غنیمت بردار
که ای بنده نظرش میازد در نشین	نشین نه این کنج محنت آباد
تراز کن که عرش میرنده میفر	نیافت که دین واکه جدا داشت
نیتجی گشت یادگیر و غسل آه	که این پیش ز پر طریتم یادت
بجو در شمع از جهان ست نانا	که این عجز ز عرو پس هزار داشت
رضا داده بود حسین که بگشا	که بر من تو داشت یار گمشاد
شان عهد و وفایت از بنم کل	بنال بسیل عاشق که جای زیادت
مسجد می بری ای ست نظم رجا	قبول خاطر و لطف سخن خدا داشت

در وصف سادات

جان خواب و حق تقیم و عهد در پ	که منزل ام بسم و عای دولت
سرنگ من که ز طوفان نوح است	روح یمنه نیارت تشهر است
بکن مایه وین دل شکسته غر	که باشک پستی اند و بعد نرود
عالم غم خبری کن که مرشد عشق	حقانم غم خبر بات که در درخت
زبان بود بر آصف و زار گشت و در	که خواب خاتم خود داده کرد و باز

دلاطم بر زلف بی نهایت است	جود ف عشق زدی سر یار جاگست
مرنج حافظ و از و بسران خلایق	کنایه باغ چه باشد در این دخت

در وصف سادات

به لطف بود که اکا درخت است	حق و محبت ارضه که بر کرت
بنوک خانه و گرم کرد و سلام را	که کارخانه دوران مبادی است
نکویم از من پدل بسو کردی یاد	که در حساب خرد سهوت برقت
چاکه با سر زلفت و از خواهم داد	که که نرم برد و ز دارم از دست
ز حال دولت که شود ولی قوی	که کار برد و از خاک کشکاف
روان شنه از بحر و دریاب	جو سید منده زلال خضر جام است
دلیم تقیم دست خورشیدار	بکلم که خدا داشت بی غم دولت
مرا بسیل کردان بگریز تو فین	که داشت دولت برده عزیز و محتر
میان زلفت تو با کسی چه شکیست	دقیب کی ره غار و او در حرم

میشه وقت تو ای صبی مباحوش

که جان حافظ و خسته زنده شد

خزانتان تمام جهان نیاست	هر چه بجز این در حواله گشت
ز راه کوخی سرباست بر شایم روی	کزین بهم بجان هیچ روی نیست
زمانه که گذشتیم بجز من عمر	بگو بسوز که بر من بر که گشت
ندامت ز پس تان آن سهرودم	که از شراب خود رشک کن گشت
چنین که از همه سودا می پسندم	بجز غایت زلفش مرانیست
خاک کشیده و دای پادشاه کشور من	کویت بر سر دای که داد خوشیست
حد و جویغ زند من سپر چند ازم	که تنخ با بجز از آله و انجیست
بباش پس بدی آزار و درد خواهی کن	که در شربت باغ ازین کنایست
خزیده دل تا غلظت زلف و حال ده	که کار دای چنین کار مرانیست



برد بکار خود اعیان فراوان	در خانه دل زده و تراجعه افاست
میان او که خدا آفریده است از هیچ	دقیقت که هیچ آفریده نگشت
که ای کوی تو ازشت خد شریف	ایریند تو از مرد عالم از اوست
که بپشتی خست خراب کرد ولی	اساس پستی من زان خرابی آباد

دو مثال ز پسدا جو ریا که یار	ترا خیب عین ادو این از دواست
غم جهان بخورد و پند من بسر از یاد	که این طبعه شستم ز در روی یاد
بر دانه غمخوار فزون هم حافظ	که این فسانه دافزون بنسب دواست



حاصل کار که در مکان این نیست	با و پیش که اسباب جهان این نیست
از دل جان شرف محبت با آن غز	مرا نیت و کز نه دل جان این نیست
نت سدره و طوبی ز پی میایش	که جو خوش بگری آن سپر در این نیست
دست نیت که بی خون دل آید بکار	در نه با سی عمل اغ جان این نیست
رب بجز قاضی هم ای ساقی	ز منی دان که ز لب تابان این نیست
خج روزی که درین مرحله هست روی	خوش پایای زانی که زمان این نیست
در دانه من بوخت زار زار	خام حاجت تهریر و پان این نیست
زاده این شوار بازی غرت زنها	که دره از صومعه تا در رخسار این نیست

نام حافظ دتم نیک پذیرد سیاه	پیش دندان دتم سود و زبان این نیست
-----------------------------	-----------------------------------

حال خود با تو گشتم دوست	خبر دل شستم دوست
طبع خام من که قندش	از در قیاس شستم دوست
ای صبا بشم در آوا	که بحر که گشت شستم دوست
شب قدری چنین عزیز است	با تو آرد ز خشم دوست
و که در دانه چنین نازک	دشمن آرد شستم دوست
از بای شرف بنوک مرده	خاک راه تو ز خشم دوست
بجو حافظ بر غم دیوان	شور ز کین شستم دوست



منت با شاق حالت جهان گرفت	آری با شاق جهان می توان گرفت
افشای از خلوتیان است که در شمع	سگر خنده اگر در شمع زبان گرفت
زین تشنه نشاء که در سینه نیست	خویش شهادت که در آسمان گرفت
آسود بر کنار جوهر کار می شدم	دوران جو قطره عایق می در میان گرفت
نیجات کل که دم زده از کد داوودی	از غیر تشنه صبا پس اندام گرفت
آرزو شوق ساغر می خورم نیست	کاشن عکس عارف ماتی در آن گرفت

خواهم شدن بوی تان بپیشین	زین قشاکه دامن سر زمان گرفت
می خورم که مر که حاصل کار جهان بید	از غم بیک برآمد و رطل کران گرفت
بر بر که کل بجزن تان می شسته اند	کاکس که عیث شد می چون دغا گرفت
حافظ جواب لطف ز نظم تو می که	حاشا که ز کت تو اندر آن گرفت



خمی که بروی شوخ تو در کمان انداخت	بصد جان من زار تا توان گرفت
شراب خورده و خوی کرد که شمع	کتاب روی تو آتش در خوان گرفت
بیک کرشمه که ز کس می زدوشی کرد	ز پ چشم تو صد فتنه در جان گرفت
ز شرم نگه بروی ز پستش کردند	سمن بیت صبا خاک در دامن گرفت
بر نگاه جمن و شست که شتم	جواز دامن تو انجم در کمان گرفت
بشرط سره مشون خود که میزد	صبا حکایت زلف تو در میان گرفت
من ز دوع می طرب زید می کرد	سوا می بیجا نم ز این آفت گرفت
کنز آبی می بل خسته می شوم	نفسه ازل از خود نمی توان گرفت
کمرش می حافظ درین سرای بود	کعبه شش از لش در می میان گرفت

در بیان صفات

خوشتر هوش و بصیرت و باغ و بهار	ساقی کجاست که سبب اظهار است
مردق خوش که دست به خشم شما	کس را دقت نیست که انجام کار است
پروند عربت بویست موش دار	فخوار خویش باشم ز دوزگار است
مست آید زندگی در روزگار	خویش جو پاروی خوشگوار است
ستودست مرد و جوانیک قیلا	اول بشو که در سیم اختیار است
راز درون پرده و نهانک خوش	ای مری تراغ تو بار پرده دار است
سود خدای بند که شست اعتبار	منفی بخود رحمت آید کار است
ز به شرب که شود حافظ ساز خوا	آدم میانه خواست که در کار است

در بیان صفات

خدا جو صورت را روی آفتاب است	کشتاد کار من اندر کشتی است
مرا و سپرد و جن را بجا که رایش اند	زانه تا قصبه ز کس قای است
رنگار دل غنچه صد که کبشود	سپیم کل جو دل اندر پی موی است
مرا به بند تو دوران چرخ را فکری	ولی چه سود که سر رشته در فکری است

در بیان صفات

جوانه بر دل سپکین من که بکن	که عهد با سر زلف که کشتی است
تو خود حیات اگر بودی ای نان سال	خطا نکرد که ال امید در دای است
ز دست جو تو کشم ز شهر خواهم رفت	بخند بخت که حافظ برود که پای است

در بیان صفات

خیال روی تو در سر سوزنی عمر است	نیم زلف تو چون جان گوی است
برغم حیاتی که رخ عشق کشند	بمال چسبده تو بخت مرده است
به پس کسب ز نفعان تو به میگویم	مرا در دست مصری شاد و در چاه است
اگر زلف دراز تو دست باز شد	کماه بخت پریشان و دست گداز است
بجای در دست پرای فامی گویم	فغان ز گوش نشینان خاک در گداز است
اگر بسالی حافظ دی زندگیت	که سالهاست که شاق روی چون است
بصورت از نظر اگر چه محبت	میشد در نظر خاطر مرده است

در بیان صفات

ظرفت گزیده را بتما شاد حیات	چون کوی دست مت به چراغ حیات
جانا بجایستی که ترا بخدای است	کافرو می پرست که باراج حیات

ای پادشاه چسبند خدایا خستیم	خسرو سوال کن که اراده داشت
جام جهان ناست غیر نیرودست	انهارا حجاج خود انجا داشت
آن شد که بادست لاج بردی	کمر جودت او بر راجه داشت
ای هاشم که اجوب روح بخش	میدانست و فیض تا خواجه داشت
محتاج جنگ نیت کرت قه خون	چون ملک از آن تست پناه داشت
ای می برود که در با تو کاریت	اجاب عاقلند با دلا داشت
حافظ و خستیم کن که نه خود می شود	با دمی مزاج و حکا که داشت



دل بر زنده بخت او است	دید آینه دار طفت او است
من که سپردم نیاوردم بود	کردم زیر بار منت او است
تو طوبی و مافات یار	نکر کر پس بدعت او است
من که با شمع دران کرم میا	پرده دار حرم حرم او است
کرم آلوده و امنم در عجب	عالم کوه صفت او است
بی خیالش با نظر چشم	زانکه این گوشه خام غفلت

مرکل نو که شد حسن باری	زاد رنگ و بوی محبت او است
مکت عاشقی و کج طرب	مرجه دارم زمین دولت او است
دور بخون گشت و زینت	مرکسی بخ روز زینت او است
مرال که نه اندام چاک	فرغ اندر میان سلامت او است
نور فام سرین که حافظ	سینه کفایت محبت او است



یارب بیسی ساز که یارم سلامت	باز آید و براندم از چنگ او است
خاک ره آن یار غمگر کرده پاش	آجشم جهان پشیمش عای او است
ز یاد که از شش جیم راه بسته	آن خال خط و زلف و رخ و عفت او است
او ز که دست توام و محبت کن	زاد که شوم خاک به سودا شک او است
ای که بتبیر و پانام زنی از عشق	با تو ندایم سخن خیر او است
دویش کن از شمشیر عیا	کین چای از گشته ستانده او است
دخسره زن آتش که خم بروی قی	بر می کشد که شرم او است
حاکم که من ز جور و جای تو بنالم	پیدا و لطیف و طفت او است

که نگذرد بخت پر زلف تو حافظ
پر بسته شدن سلسله آذرین



درد از نیست ایران انیا	جود از نیست پان انیا
دین دل بماند و قصه جان	ای پهلوان جود انیا
خون باخوردند و در گردان	انیا از جود و جان انیا
در بای سپه با طلب	یکه این پستان انیا
بجو حافظ روز شب بی خور	کشته ام کرای و سوزان



زردگر زمره و بران پستانی باج	که بر سر و بران عالمی چون باج
در چشم تو آشوب جگر پستان	بچین زلف تو چسبند و داد و خراج
پایان روی تو روشن تر است از لوح	سواد زلف تو تا دیگر ز غفلت باج
ازین مرض محبت شناسکار ایم	که از تو در دل من نیست علاج
دان شک تو و آداب خرد و باج	بجود تو بر و از نبات معراج
چرا می شکنی جان من بر سبکدلی	دل ضعیف گریست از تازگی جود باج

شاد و در سپهر حافظ مودی چون شکی
کین خاک در بند تو بودی کج





بگریزب تو خون داشت باج	صلاح امر است کائنات صلاح
سواد زلف تو بنمود با علی الاطلاق	پایان روی تو بگشود غافل از صلاح
ز دیده ام شد یک چشم در کنار روان	که آتشنا کند در میان آن صلاح
بجود حیات تو مست قوت روح	وجود خاکی ما را از دست زلف باج
ز چنگ زلف گدازت کسی یافت نجات	زادگان را برود و سیر چشم باج
و طای جان تو در زبان حافظ با	درام اگر بر و متصل سواد باج




دل من در سواهی روی نسخ	بداشت به همچون روی نسخ
بخرند روی زلفش شکست	که بر خود دارند از روی نسخ
سیاه بخت اگر داریم	بود عمارت و غزلوی نسخ
بر ساقی شراب در فغان	پادشاه باغ و جوی نسخ
و داشته فاسم به چون کانی	زخم بر بسته چون بر روی

اگر میل دل بر کس بست ظلام خاطر آنم که باشد	بر میل دل من سوی سرخ جو حافظ جا کرد سندی سرخ
مجموعه غزلها	
آن که خاک را خطبه کیان کند در دم خفته بر زلفیان می مستوق چون شایب ز رخ بر کشد چون حسن یافت ز برندی دزدان بی سرف باشد که در من یزد عشق می خور که صد گناه را بخوار در حجاب حالی درون پرده بستی می رود پراسنی که آید از دوی یوسف کرنگ زین حدیث بنالطیف دارد	آیا بود که کز خشی بکشند باشد که از خزان غیش دکنند بر کس حکایتی بهتر در کشند آن بگو کار خود بنایت را که اهل نظر سعاد با شناسند بهر زلفی که بروی در کشند آن زمان که پرده برداشته باشند ترسم برادان خورشید تابانند صاحب دکان حکایت دل خوش
حافظ دوام وصل سپهر نشود شایان کمالات محال گشتند	

ایست تو خنده ز آبرو شد خواهی بر خیزد از دیده رود طوبی ز قامت تو یار که دهم کو طریقی غایب در طریقه میری بشکلی حال من گاه کی شود باز دوشی گرم شد آن سرو قد کجاست حافظ جز که غمزه ترکان یکنی	شام از برای خدیگ سگر غنچه دل در دقایق صحت روان گشت زین قصه بگذرم که سخن میشود نایبیم متدبر در خود پسند آنرا که دل نکشت کز فادان کند آه جان و دل بر شش رویش گنیم وای کجاست جایی خوارزم یا خنده
مجموعه غزلها	
بر جام جم آنکه غمزه توان کرد باش بی می و مطرب که زیر طاق پر کل مراد تو آنکه شایب بکشاید که ای در میخانه طرب ز اکریت برزم بر خط عشق پیش نه قدی تو که مری طیبت نیرودی پرورن	که خاک میسکه کل عبرت توان کرد برین ترانه غم از دل بدو توان کرد که خورشید جو نیم بحر توان کرد که این عسل گنجی خاک زهر توان کرد که بود با گنجی در این سنه توان کرد کجا بگوی طریقت کز توان کرد

بحال ایروز دارد نقاب و پردی	خیابان به نشان غم سر توانی کرد
و لازم نور یافت کراگمی ای	جو شمع خند زان ترک پر توانی کرد
ولی تو آید مشوق جام می پی	طبع دارد که کاری و کر توانی کرد
کر این نصیحت شاید بشنوی غلط	رخ مراد غریب سر توانی کرد
<div style="text-align: center;">  </div>	
بر باد مس باد شمع گهی آورد	که روز محنت و غم زده بگوئی آورد
بهران مبعوضی و سیم جای پاک	باین نوید که باد محسوس گهی آورد
نیم زلف تو شد خضر دیم اندر ش	ز می زلفی که بخشم سبزی آورد
پایاک تو جور بهشت را در ضوا	بهین جان ز برای دل رسی آورد
بغیر خاطر اکوشش کین کلاه نه	بناشت که برافروشی آورد
بدانها که رسید از دم بخشم که نه	جو یاد کار فرس آن ناخوش آورد
رساند رایت منصور بر ملک غلط	جوانها بخیاب شمشیری آورد
<div style="text-align: center;">  </div>	
بعد ازین دست مرا امن آن مرد	که بیای جان ازین پنجم کرد

۲۶

حاجت مطرب دمیست تو برقع کشا	که برقعش آوردم آتش دیت جویند
سج رویی شود آینه چهره بخت	که آن روی که اندر آن سم چسبند
کنتم پیر رخت مرده شود کوی شو	مهر زین پشیمانم بکنم مکی چو
کشتن آن سوی شکیس را می صیاد	شرم زان چشم به دار و بندش کند
من خاکی که این در توانم بر خاست	از کجا بود زخم کشته آن قهر ببند
بازستان دل زان کوی شکیس غلط	ز آنکه دیوانه همان به که بود اندر بند
<div style="text-align: center;">  </div>	
پاک ترک ملک خوان دوزخ غارت کرد	بال صید به در قبح اشارت کرد
ثواب دوزخ قبول انگش بد	که خاک میکده عشق را زیارت کرد
اگر ام حاجت طلب کند امده	بخرید که صوفی بی مهارت کرد
بهای بود چون ملحت جو عقل	پاکه سود کسی بر کس سود کین کار کرد
بر روی دست ظفر کن زوید دست	که دیده کار عجز از پر جبارت کرد
تمام اصلی که شمشیر است	خداش خیر داد آنکه این مهارت کرد
فغان که ز کس تا پس شیخ شرم آورد	ظفر بر دستان از پر خوارت کرد

عید عشق حافظ شنود از دوا

اگر جنت بیاید به جادت کرد



باشد ای دل که هر یکد با بکشاید

که در کار فرو بسته با بکشاید

اگر از بسر دل ز راه خود پس بستاند

دل قوی و اگر از بسر خد بکشاید

جنای دل در آن صبحی زدگان

بس بسته به شاح و کاشاید

در نیاید بیستند خدای پسند

که در خانه تزییر و با بکشاید

آه تزییت دختر بنویسید

آه سر میان به خون زمر با بکشاید

کیوی چنگ برید برک غیاب

آه سر بچکان زلف و با بکشاید

حافظ این خستد که اوری بپوشی

که در دوازده زورش بکشاید



بسی خون بسر خور و کلی حاصل کرد

باو غیرت جسدش غار پریشان کرد

طوطی را به ای سگری دل خورش بود

با کشیل خورشش اهل اجل کرد

قره العین من میوه دل ایشان

که خود آسان شد و کار مشکل کرد

ساربان رخت من شاد و خدارا بدی

که امید کردم مسرودین عمل کرد

روی خاک نه چشم و خوار داد

چرخ میسرود بر جان ازین بکشد کرد

آه و زاری که از دست مرده و چرخ

در دهان گان بروی من مندر کرد

زودی شاه رخ و زوت شد امکان

بکشم بازی ایام مرا غافل کرد



جواد عشقم سرگزی یار خواهم کرد

نفس باغ شش بکار خواهم کرد

مرتب روی که از دقتم ز دانشین

شاد خاک ره آن بکار خواهم کرد

بهر روی می و مشوق سر یکد

بختتم پس ز امر و کار خواهم کرد

صبا کات که این جان خورده کل

خدا نکست کیسوی یار خواهم کرد

چو شمع سجد هم شد ز مهر و روشن

که عمر و پیر این کار و بار خواهم کرد

پاد چشم تو خود را غراب خواهم ساخت

بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

تفاق و ندق بخت صنای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد



بدست زانم که رود با آورد

که بود ساقی و این باور از کجا آورد

جاده مرز دامن طرب تمام شاد

که در میان غنزل قول آتش آورد

سبا خوش خبری به سیاحت	که شرد طرب از گلشن سبا آورد
رسیدن کل و پسرین بخیر و خوبی	بنفش شاد و دشن آمدن صفاء
توزین باد به یک آورد و صحرای	که مرغ نغمه پر ساز خوش آورد
دو جو غنچه شکایت ز کار به کن	که با هیچ نیم کر کش آورد
علاج ضعف دل اگر شد مایه	بزار پر که چوب آمد و دو آورد
بستک جشمی آن ترک شکر می نام	که حله برین درویش یک قبا آورد
مرید پر خاتم ز من مرغ ای شیخ	چسب که دهد تو کردی و دیجا آورد
کتاب خدای حافظ کون بطوع کند	که آتیا به دولت شما آورد



حب عالی دوستی و شادایم جنب	تا صدی که در پستم تو بنامی جنب
با بدن مسعد عالی تو انیم رسیده	هم که پیش نه لطف شما کامی جنب
جون می از خم بیرون و کل انگه شما	ز دست عیش که دارد و زن جامی جنب
قد سخت با کل نه علاج دل با	بوسه چند بر آینه به شناسی جنب
زاد از علقه زدن بسلامت گذرد	تا خرابت کند صحبت به نامی جنب

عیب می جلد کیشی نرسد سبز کردی	نمی عکس کن از بهر دل عامی جنب
ای که ایمان جز با تبه خدایار شماست	چشم انعام دارد ز ناخامی جنب
پر میخانه به خوش گشت بر روی خوش	که کوه حال ال سوخت به ناخامی جنب
حافظ از شوق رخ مهر فروز تو جوت	کاسکار از نظری کن سوزی ناخامی جنب



دیدنی می دل که غم یار در بار کرد	جون شد بسرو پایار و خاد کرد
آه از آن ترکس طابو که باز می کنیخت	وای از آن ست که با دم شیار کرد
اشک من که شوق یافت ز بی مهری	طالع بی شست من که درین کار کرد
برقی از نزل سیلی به رخیده چو	و که با خسر من چون لکنار کرد
ساقیا باد پا در که نکازد جنب	نیت معلوم که در پردا پراد کرد
آنکه بر تشنه داین دایره دنیا	کس دانست که در درش پر کار کرد
مگر عشق تشنه دل حافظ ز داوخت	یار دیرینه به پسید که یار کرد



ده نظر از نیای جبران حیرانند	من چشم که نمودم در کشانند
------------------------------	---------------------------

عاشقانه که درین دایره پسر کرد	عاشقانه که درین دایره پسر کرد
عشقا ازین چنین پستی جدا نمانند	عشقا ازین چنین پستی جدا نمانند
که درین آینه صاحب نظران حیران	که درین آینه صاحب نظران حیران
بهر بند و این قوم خداوندان	بهر بند و این قوم خداوندان
و خوشید میسر آینه میگردان	و خوشید میسر آینه میگردان
ملک و حر دل و جان بشمار افتانند	ملک و حر دل و جان بشمار افتانند
در نه ستوری پستی همه کس توانند	در نه ستوری پستی همه کس توانند
آه اگر خسر و دشمنی که در آستان	آه اگر خسر و دشمنی که در آستان
دیو بگریزد ازین قوم که قرآن خوانند	دیو بگریزد ازین قوم که قرآن خوانند

در بیان صفات پند

دانی که چنگ و رعد بریزد میکند	پنهان خورید باوه که قفس بریزد میکند
کویند ز عشق گوید و شنود	شکل کجای است که تر می کنند
آهوس عشق و رقی عشاق می برند	عجب جوان سر زش بر میکند
آه زبون در شد مغرور و غریب	آخود درون پر و در بر میکند

عبد ملک دل به نیم نظری توان کرد	خوبان دین معاد تقییر میکنند
بزغب تیر و سیج شد حاصل و نوز	باطل دران دل که کسیر میکند
قوی بخند و جهد نهادند و وصل دوست	قوی که در دل به دست بر میکند
فی الجهد اعماد کمن بر نبات عمر	کین کارخانه است که تقییر میکنند
یخوز که شیخ حافظ و شعیب	چون یک بگری همه تر می کنند

در بیان صفات پند

دست در خط آن زلف و آستان	کینه بر عهد تو باد مسبا شودان کرد
آنجو نیست من ز طلبش نمودم	این به دست که تقییر قضا شودان کرد
داس است بعد خون دل افتاد است	بندوی که گز خسر هم را شودان
عافش و بشل و ملک شوان	بست دوست بهری سر و پا شودان
پر و بالای من گنگ که در آید بجماع	بد عمل جانی با زانکه قضا شودان کرد
شکل عشق نه در جود و دانش است	حل این کینه به برین فکر قضا شودان کرد
خیر تم کشت که محبوب جهانی نیکین	روز و شب عجب با خلق شودان کرد
من بگویم که تر از آنکی طبع لطیف	آنجو نیست که آستر و پا شودان کرد

نظر پاک تو از رخ جانان دیدن	که در نیست غلغله جفا توان کرد
بجز ابروی تو محراب دل خاسته	طاعت غیر تو در دلبست توان کرد



دل از من پروردی از من بماند	خدا را با که این بازی توان کرد
سحرهایم در قفس جان	عیاش طغیای پیکر آن کرد
صبا که چاره داری وقت	که در دشتیایم قفس جان
چرا چون در خونین دل باشم	که با من یک پس او سر آن کرد
بجا که یکم که با این در جان	طیسم قفس جان ناتوان کرد
باز مان سوخت چون شمع که بر	مرا می گریه و بر بلغان کرد
میان سربازان کی توان گفت	که یار و چنگست و جان کرد
صد و با جان حافظ آن کرد	که تر چشم آن ابرو کمان کرد



دستان خفته تو به پستوری	شد سوی محبت کار به پستوری
آه از پرده مجلس عشق پاکینه	تا بگوید بحر جان که چهره دوری

جای نیست که در حد کائنات آید	و خمرت چنین کین به پستوری
شوکانی به ای دل که در مطرب عشق	را به پستانه زود و چاره بخوری
سگفت ز کل وصل و پیوسته	برع شمعان عرب بزرگ کل بوری
ز بهشت آب که در کش جبهه شش بند	آنچه با خسرده صوفی می انوری
حافظ اشاد کی دوست در دکان چو	عرض مال و دل و دین به پستوری



دو شوق سوز غصه بجامم داد	دانه ران قلت شب آب بجامم داد
پرخوار شمشیر پر تو دادم کرد	باد از جام تجلی خاتم داد
به مبارک حسری بود و زخمی	آن شب که در کین آرد براتم داد
من که گام در کشتم و خوشدل بودم	پستی بودم و این بار کرم داد
آفت آرزو زمین مرا این وقت داد	که برین جور و جفا صبر و ثباتم داد
به ازین روی من آینه وصف حلال	که در آنی خسر از جلوه داتم داد

مت حافظ و اناس حسرت خوری	که زیند غم ایام بجامم داد
--------------------------	---------------------------

دوش دیدم که خاک در میانم	کل آدم بر شستند و به چانه زدند
سکانه جرم و پتر غاف مکت	با من پادشاه نشین آید پستانم زدند
آسمان باران است نوازت کشید	و عسله خال بنام من دیوانه زدند
شکر آید که میان من و مسیح افتاد	حوریان رقص کنان ساغر مکرانه زدند
جنگ مشاود دولت بر دانه زدند	که جویدند حقیقت را افتاد زدند
آتش آن نیت که بر مشعل افکند	آتش آنست که در خسر من برافکند
کس جفا نکند از رخ اندیشه ثواب	آبرو زلف عروسان سخن شانه زدند



دبر برفت و دانه کار از بفر کرد	یا حریف شمر و زنی سپر کرد
یاخت من طریق محبت زد که آشت	با او بشاه راه طریقت گذر کرد
من پیاده تا کنش جانم از بومع	او خود با گذر جو نیم خسر کرد
کنتم که گریه دوشم سران کنم	در سنگ خار و قطره باران انگر کرد
شوغی نکرد که مرغ دل بال پر خراب	سردای دام کاشتی از پر بر کرد
هر کس که دید روی تو بپسید خشم	کاری که کرد دیده بانی بپس کرد

گلک زبان بریده حافظ در سخن	با کس گفت راز تو تا ترک پر کرد
----------------------------	--------------------------------



رسید مرده که ایام غمم خواهد	چنان نماند و چنین نیستم نخواهد
من ارجه در نظر از خاک پا رادم	دقیب نیز چنین غمتم نخواهد
غینتی شمردی شمع و مسل بر دوا	که این سادتا مسجدم نخواهد
بذبای نگرد شکایت ز تنش بیکت	که بر صحنه پستی و قم نخواهد
برود مجلس حبشید که از این بود	که جام داده پادشاهم نخواهد
جو پرده دار بشیر میرزا سردار	کسی تیمم حیرم حرم نخواهد
تو انکار دل در دیش خود بدست آید	که غمخیزن ندو کج و ددم نخواهد
برین رواق دیزجه زشته اند	که جز کونی اصل کرم نخواهد
سحر شمس و صلیب تباری چش	که پس میشه گرفتارم نخواهد
زهر بانی جان طمع بر سر خط	که شش جو درویشانم نخواهد



دافغان کین جلوه و خواب و بزم	جون غلوت میرود آن کار دیگر میکند
------------------------------	----------------------------------

شکلی دارم ز دانشمند مجلس از پر سیا	توبه فرمایان سپهر خود توبه گیر میکنی
کویا بدو نرسید او ز روز داری	کین چه قلب و فل در کار داور میکنی
بنده پسر دایتم که در دستان او	کینج را از بی نیازی خاک بر سر میکنی
ایر باین نود و نمانم با خردستان	کین چنان از غلام ترک واپس میکنی
ای که ای خانه برجه که در دیرستان	میدند آنی که دهارا تو را ترک میکنی
بر در میخانه عشق ای کس که کوی	کانه را تا طیلت آدم نمیکشند
چین لب پان و چند که عاشق میکنی	زمره دیگر عشق از قیب پر میکنی
مجموع از عشق می آمد خردش قوت	تسبیان کوی که شرفا از بر میکنی



سالمه دل طلب جام جم از ما میکرد	آنچه خود داشت ز پیکانه تن میکرد
کمری را که پرورده صدف در بحر	طلب از کشته کان لب دریا میکرد
آن چه شبیه عقل که میکرد آنجا	ساحری پیش صفا دید چنان میکرد
شکل خویش بر پسر خان بر دوش	کو تا بایطسره مل نمیآید کرد
دیدش خرم و خوشدل قهر باد بد	و اندر آن آینه صمد که نه تاشا میکرد

کشم این جام جهان بین نمک ادا حکیم	گفت آن روز که این کسب دنیا میکرد
گفت آن یار که ز کشت پر دار بند	خوش آن بود که اسپر از موید
فیض روح اله پس دوازده فرام	ذکر آن هم بگفت آنچه پس میگرد
کشم زلف جز بفر تا ازلی است	گفت حافظ که ازال شد ایام کرد



سرخ این غبار غم خوشینند نشانه	پری رویان تر از ازل جو شیریند نشانه
بنز که بخادها جو بر بند بر بند	زلف حیرن جانها جو نشاند نشانه
ز چشم سلوانی جو میشند ندی باو	ز رویم داز پنهانی جو می شنند سخا
بهری کنش با جو نشینند بر خیزم	نهال شوق خاطر جو خیزم نشانه
سرنگ کوشه گیر از جو دریا بند دینا	رخ از مهر سر خیزان کرد انگشتا
جو منصوران مراد آنان که بر دازد بر	که باین درد اگر در بندد مانند دریا
دران خربت جو شستاقان نیاز دارد	بدین درگاه حافظ را جو نخواهند میرا



سحر میل حکایت با مبارک	کوشش روی کل با چاکر کرد
------------------------	-------------------------

ازون رکنه دغم خون در دل انداخت	وزین کشتن بخاردم بتلا کرد
غلام منت آن پاک دینم	که کار خیر سرب روی دور کرد
خوش بود آن نیم بسجکا	که در شب نشین از او کرد
من از پیکان جان خدین تنالم	که با من هر چه کرد آن شنا کرد
کرد سلطان طمع کردم خطا	در از دبر و خاستم خطا
زمر سبیل داشت در افتاد	تنم از میان باد مسبار کرد
شایب کل کشید از لاف سبل	که بند قباغی خنجر واکرد
وفا از خواب جان مسر	کمال دوت و دین و ابرو کرد
بشارت بزرگو میسر و شان	که حافظ عهد و پیمان باشا کرد



شراب پیش ساقی خوش اودام	که زیر کان جهان از کند شان زد
من به عاشقم در دوت و دنا	نزد لشکر که یاران محسری کنند
جانه شیوه در دیشی است در راه	پار باد که این سالکان نه در راه
بهوش باش که سنگام باد استشنا	از خسر من طاعت نیم خورند

قدم نه جز ابات جز بر طراوت	که ساکنان درش محسروان آید
پس خستیر که این عشق دیکن قوم	شهان بی کرد و خسر و ان بی کلند
کنی که گو که دهری شکسته شود	چون به کان بگریزند و چاکران بچند
غلام منت در دیشی شان گیر کنم	ز آن کرد که نه تی با من و دل سپند
جناب عشق بندت همی حافظ	که عاشقان ره بی تمان بخورند



شادان کرد ببری از میان	زاده از زار خنده در میان کنند
مرکبان شاخ ز کپس بکنند	که رخش دیده ترک کردان کنند
پروا چون سازد آسنگ سماع	قدیان از عشق و شوق نشان کنند
ای جوان سپرده کوی بر	پیش از آن کز قاتل چکان
عاشقا ز بار سر خود حکم	مرجه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشم خون آفته شد	در کجا این غلام از پان کنند
پیش چشم کمرست از قضا	آن کجاست که از طوفان کنند
عید دیدار تو که آه شان	در نهایت جان دل تباران کنند

اصل کل و ملت لیکن ایل	میس خوش درو تجسیر کن
سرکش حافظ زاده نیم شب	تا جو صحت آید رخشان کن



صوفی نهاد ام و سپر حقه باز کرد	پنا دگر با ملک حقه باز کرد
بازی چرخ بگذشت چند در کلا	زیر که عرش مشبه با ایل باز کرد
صفت کن که مرگ بحث ز دست با	فتش بروی دل در جنبی باز کرد
ساقی پاک شاه رخای صوفیان	آمد دگر بجلوه و آغاز باز کرد
این طلب انبیا که ساز عراق ساخت	و انگ بازگشت برآه حجاز کرد
ای دل پاکه بایه پنا خدایم	ز آنچه آستین کوه و دشت و دژ کرد
فرا که پیشگاه حقیقت شود برید	شرمنده و رومی که عمل بر حجاز کرد
ای یک خوش خدام بجای روی بیت	غره شو که کوبه عابد من باز کرد
حافظ کن سلامت زندان که ازل	دارا خدا زنده ریای نی باز کرد



غلام ز کس است تو تا جدار کن	خراب باده لعل تو مو شیار کن
-----------------------------	-----------------------------

آرام جادو آب دیده شد غماز	و کرد عاشق و معشوق باز در آغوش
کند ز کن جو صبا بر لبه زار و پنا	که از طاولان لغت به سو گوارا
دور زلف او تا چون گذر کنی بنکر	که از یمن بیارت به پیرا
در من بران کل عارض نزل میزم و سل	که خدیبه اندر طرف نزارا
نصیبت است بهشت ای خدا شناس	که پستی گراست کناه کارا
در میسکه و چهره او خوانی کن	مرد پورده کا بنجاس پیاده کارا
تو دیگر شو ای یک پی خجسته کن	پاده میردم و مسلمان سوارا
خدا ص حافظ از ان لغت تا بهار ما	که پستان کند تو دستکارا



کنتم کیم دایان دلبست کاران کنسند	کشاییم مرد تو کوی چنان کنسند
کنتم خیم سراج معرطب یکدست	کشادین معاد کست زین کنسند
کنتم بکته دشت خود که برد راه	کنت این حکایت که با کتد راه
کنتم ز نعل و شسایان پر راجه سود	کشایم ز شکر شش جوان کنسند
کنتم شراب و خمره ز این دلبست	کنت این عمل به لب پر نغان کنسند

گشتم خشم پرست شویا خندشین	گشاکوی عشق عین دستان گشند
گشتم که خواجگی پسر جلد مرود	گشت آنزان که مشرقی دران گشند
گشتم دعای دلت تو در حافظا	گشت این دعا یک منت آسمان گشند



کن که در جبین آمد کل از هم وجود	بخت بد قدم او نهاد پسر بخود
بنوش جام مصروعی باز دلف و چنگ	بوس غنیمت و بخت بدی در خود
بیای تا ز کن آیین دین نه دشتی	کن که لاله برافروخت آتش نرود
ز دست شاه نازک هزار عیسی دم	شراب نوش در آن جریث عاود
جهان جو خلد برین شد بدور کس کل	ولی چه سود که دوی نه بکشت غلور
به در گل منیش لب شراب و شاه چنگ	که بسجود و در تماشیه بود صدود
شد از بروج ریاحین چراغ آسمان روشن	زمین با خسته میون طالع سود
جو کل سوار شود بر سوار سلیمان	حکمر مرغ در آید بخت دادود
بخواد جام لبالب پاد آصف مد	وزیر ملک سلیمان عمارت میخود
پار باد که حافظه دانش پست خطا	بفضل رحمت غفار بود و خواجود



تازه بود آتیا که عیاری کسیرند	تا به صومعه ازان کپاوری کزیرند
مصلحت دید من نیست که یاران نگار	بگذارد و ختم طرزه ایاری کسیرند
خوش که شد حریان نزلت پنا	که خاک شان بگذارد که قناری کزیرند
قوت با ندی پر سیر غریبان نرود	که درین خیل صیاری بپواری کسیرند
یارب این چه ترکان چه دیرند چون	که به تیر و شمشیر شکاری کزیرند
رقص بر شمشیر روانی خوش باد	خامه رقصی که دانات نکاری کزیرند
حافظه بنای دما ترانم پکیانیت	زین بیان که بر توان که کفاری کسیرند



مرکز نم نقش تو از لوح دل جان نرود	مرکز نایاد من آن سرخسره مان نرود
از دماغ من کشته خیال نیست	بجای فلک و غنچه دوران نرود
در نازل است دلم با نرخت پود	آب مرگشده محسوس تو از جان نرود
مرج جزا رفت بر دل یکینیت	برود و از دل من و ز دل من آن نرود
که رود از پی خوابان دل من معذور	درد دارد و چسبندگی در مان نرود

مرکز خواهد که جو حافظ شود و مرکز
دل بخوانند و زنی ایشان نزد



مرکز عشق و دل در حرم یار باشد	و انکه این کجاست در انکار باشد
اگر از پرده برون شد دل من چپ کن	شکر از دهن در پرده پندار باشد
صوفیان ایستند از کرمی خست	دل با او که در خانه خست را باشد
هری لعل کز ان پست بویین ستیم	آب حیرت شد در چشم کمر باد باشد
جز دل من کز آل آبا به عاشقت	جادو ان پس نشیدم که دین کار باشد
در جمال تو چنان صورت چمن حیران	کس نکایت بعد جابر در دیوار باشد
داشتیم دلی که عیب عاری پوشید	خود رس می مطرب شد در تار باشد
خفته پوشان اگر مست کرد که آتش	قدامت که بر سر پر بار باشد
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یاد کاری که دین کشید و دار باشد
مشت چاکر که چون چشم تو کرد ز کس	شدش شیشه او حاصل و عیار باشد

بما شکوه نفس دل حافظ دوری	
شد که با تو یار و جادو گرفت را باشد	



یاد باد اگر زمانه پسریاد کرد	برو ای دل غمیده و شاد کرد
آن جو بخت که نیز در تم خیر قبول	بند پس در انم زجه آزاد کرد
دل با نیت صدای که کرد و تور سپه	ناکار کرد دین که که کفر یاد کرد
سایه آواز گرفت از جن مرغ پسر	آشیان در شکن پسر و شمشاد کرد
شاید در پیک مباد تو پا موزد	زانکه چاکر از این حرکت یاد کرد
گلک شعله غنمش که نقش مراد	هر که اقرار بهین حسن خدا داد کرد
مطر بارید بگردن این بزم را بستر	که باین راه بشد یار و زار داد کرد
فریات عراقیت پرود حافظ	که شنید این راه و پسوز که فراد کرد



آن یار که ز خانه بجای پری بود	سراشش چون پری از عیب بری بود
منظر خسرانند من آن که اودا	با حسن و ادب شود صاحب نظری بود
از چنگ تنش آخر به مجسمه بود	آری بکنم فتنه دور قری بود
چندی بنده ای دل که تو در دیشی اودا	در مملکت چمن سراج دوری بود

<div>چهار ذیانت که یارش سحر بود</div>	
دل گشت زو گشت بزم این شهر سوس	شما نه زو زو دل من پرده بر افاد
تا بود خلک پشه او پرده روی بود	اوقات خوش آن بود که اودت بر رفت
باقی همه حاصل و چنبری بود	خوش بود آب و گل و پسر و بکن
افسوس که آن کج بود آن دکنه زنی	خود را که میل ازین رنگ که کلا
با او مبادقت پسر چه کردی	کج مبادقت که خدا داد بکاف
ازین دعای شب و دس سحر بود	
<div>چهار ذیانت که یارش سحر بود</div>	
نسیب حادثه نیاد از جا ببرد	اگر نه با دهنم دل ز یاد ابرد
چگونه گشتی ازین در طبع ببرد	اگر نه قتل پستی زو گشتی
زراقت آرد و اندیشه خطا ببرد	پس عشق منم اود و خور که این چون
کسی نبود که دوستی ازین دعا ببرد	فغان که با کسی غایبانه بخت فلک
مباد کاش محرومی آب ببرد	که در بر طاعت خضر دای که
که جان زمر که به تیاری صبا ببرد	دل ضعیفم ازین میگد برف بمن
که ز پسیم پامی خدا ایرا ببرد	سخت حافظ و کس حال او پاد

<div>چهار ذیانت که یارش سحر بود</div>	
انکه رخسار ترا رنگ گل و فیرین داد	صبر و آرام تواند بمن سپید داد
و انکه کیسوی ترا دسم طاق و آل بوخت	هم تواند که شش و دس گلین داد
من همان دوز زو زو طمع سیریم	که همان دل شیدا لب شیرین داد
کج نه کرد بنود کج شاعت بایت	انکه آن دوش بان که دیان این
بعد ازین دست من دامن بردی	خامه انکه که صبا مرده زو دین
خوش دوست جهان زو و صبر بکن	هر که پوست بد و عمر خودش کاپن
دکف خنده دوران دل حافظ خون	از زان رخت ای خواجده توام الدین
<div>چهار ذیانت که یارش سحر بود</div>	
اگر بیاوشکین کند دلم شاید	که بوی خیس زو زو ریانی آید
جایان همه که منع من کند از عشق	من آن کنم که نه اود که کار سدا
طمع زنی که است بر که خلق گیریم	که عیش و بر عاشقان عیش آید
تیم حلقه و گزرت دل بدین امید	که حلقه زو زو زو یار بکشد آید
ترا که حسن خدا داده است و بخت	به حاجت که شاد است پاد

چرخ شست و سواد گلش است چرخش	کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید
جیلدایت عروسی جان دلش دارد	که این بخند و در عهد کس نمی آید
بنا کیشش ای آه رخ چه باشد اگر	یک شکر تو در دهنش نه پاشد
بخند کنت که حافظ خدایر کسند	که بپوشد تو رخ ماه و بیا لای



آن کیت کردی کرم این نهاداری	بر جای و کاری جوین که کم نکو کار کنی
اول بایک چنگ دنی آوردی بل نیامی	و آنکه پیکر و جام می این هوا دور کنی
دگر که جان ز سرور از دگر کار نکشود	و میه نتوان بود از دگر باشد دلدار کنی
کنتم که کشود نام زان مرد تا منم	کشانش رخ نموده ام تا با تو طاری کنی
زان مرد پرچ و خم ملت اگر منم	از بند و زندانشم غم انگس که می آری
نه شکر غم لب بد و از غم تو اتم	تا غم زین جد الصدا باشد که غم دور کنی
بجسم ز پرینک او حافظ کن انگشت	که چشمش بنگد بیا رکنار کنی



اگر آن لایق ترسخ زدم باز آید	بجز کشته به پیرانه پسرم باز آید
------------------------------	---------------------------------

آنکه آج سر من خاک کنت پایش بود	پادشاهی کنم که پسرم باز آید
خوادم اندر قش رفت و پادان عزیز	تختم از بازیا به پسرم باز آید
دارم امید بدین سنگ جو باران کدر	برق دولت که برفت از لطم باز آید
کز شاد قدم یار کرامی کنم	جو مهر جان چه کار در کرم باز آید
نامش فضل حکمت و شکر ذاب صبح	دور نه چون بشود آه پسرم باز آید
کرم ز دوستی از نام سعادت ز غم	که به پشم که ز دستم پسرم باز آید
آنکه منور رخ شاه جو نام حافظ	همی تا سلامت زدم باز آید



بر آزاری بر آید باد نور و زری زید	و بهی باید و مطرب که میگوید سید
شاهان در عهد و من شمس از کرام	ای ملک این شرمساری کی خاتم شد
قطر جود است آب دخی خود می باید فروخت	باده و کل از بنای خفته می باید سیر
غالب خواهد کشود از دولتم کاری کرد	من میگردم و عاود هیچ صادق می
بای عهد نزاران خنده آید کل باغ	از کرمی گوید که کشته بوی شیند
داسی که چاک شد در عالم دخی جیا	جاده در نیک نامی نری باید مرید

آن لطیف کز لب من گفتم که	و آن قاطول کز زلف تو من دیم
تیر عاشقش در انم بر دل حافظ که	این همه دایم که از شر ترش خنک
دل سلطان که نبرد حال مظلومان	کوثره کز از آسایش طبع باد بر



اگر روم ز پیش نهاد بگریزند	و از طلب نشینم بکینه بر خیزد
و کبر بکند ز ناز سپهر سواد او	جو کرد پیش قدم جواد بگریزد
و کز منم طلب نیم ببرد صد افسوس	ز حقت زدنش چون سگ فروزد
من آن زب که از کس تو می بزم	بسیاب روی که با خاک ره بر آفریزد
فرز دیشب با آن عشق دام بخت	بکایت شیر دل کز با چهره میزد
بر آستانه تسلیم سپرد به حافظ	اگر کز پسته کنی روزگار بسترزد



نکه از پند او غایب آبی دارد	از باد شد کان از و عبا آید
از کشته خود میکند همچون باد	بکند عمر عزیزت و شای دارد
راه خورشید عیش ز پس پرده زلف	آفتابیت که در پیش سجای دارد

آب حیوان اگر زنت که دارد ببار	روشت این که خنجر به پیرانی
چشم من که در وان زنده سویل شک	تاسی سپرد ترا ناز و آبی دارد
فرز شوخ تو خنجر بخاطر سپرد	ز عشق باد که خوشش فکر صوابی
چشم غمزه تو دارد زدم قصد بگر	ترک ست کمر میل کبابی دارد
جان پیار مرا نیست ز تو روی حال	ای خوش آن خسته که از دست جوانی
کی کند روی دل خسته حافظ غلامی	چشم ست که بهر گوشه خوابی



از دیده خون دل عهد بر روی آورد	بر روی ناز دیده چسبیم چارود
داد و درون پسته موایی نشدیم	بر باد اگر رود دل ما زان سوارود
بر خاک راه دوست نهادیم روی خوش	بر روی ادب است اگر آتش نشاند
سیلت آب چشم و بر مرکب کند	کر خودش زینک بونم ز جادود
از آب دیده شب و روز با جرات	زین رنگد که بر مرکبش جادود
خورشید خادری کند از رنگ جادو	گر ماه محسوس پردر من جادود
حافظ بکوی میسکه دایم بصدق دل	چون صوفیان صومعه در انصارد

در بیان صفات و احوال

زود کارش و اسرار غبات بود	زود کارش و اسرار غبات بود
که بجای زود کرد غبات بود	که بجای زود کرد غبات بود
که غریب او برود و بدلات بود	که غریب او برود و بدلات بود
حیف او فاق که یک سر طایب بود	حیف او فاق که یک سر طایب بود
کس فاق که آخری حالت بود	کس فاق که آخری حالت بود
تجمل نشیند بجلالت بود	تجمل نشیند بجلالت بود
بو که از لوح و قش جبات بود	بو که از لوح و قش جبات بود

در بیان صفات و احوال

که جوش شاد و ساقی و شمع و شعله بود	که جوش شاد و ساقی و شمع و شعله بود
بازوف و ذی در خوش غلبه بود	بازوف و ذی در خوش غلبه بود
درای و پر و قال قیل پسند بود	درای و پر و قال قیل پسند بود
زنا مساعده یختش تم کی کله بود	زنا مساعده یختش تم کی کله بود
نزد ساجس و چون سادش در کله بود	نزد ساجس و چون سادش در کله بود

جو کشتش بیت بونه حوات کن	جو کشتش بیت بونه حوات کن
زنا قهرم نظر سعد در دست که دوش	زنا قهرم نظر سعد در دست که دوش
دلمان دوست که دران در دوا خطا	دلمان دوست که دران در دوا خطا

در بیان صفات و احوال

پیش ازیت پیش ازین ازیت عشاق بود	پیش ازیت پیش ازین ازیت عشاق بود
یاد آید آن محبت شب که باز شینان	یاد آید آن محبت شب که باز شینان
پیش ازین که یکن صف بنزد طاق میا بر	پیش ازین که یکن صف بنزد طاق میا بر
از دم صبح ازل تا آخر شام اب	از دم صبح ازل تا آخر شام اب
سایه مشوق اگر افا و بر عاشق شد	سایه مشوق اگر افا و بر عاشق شد
رشته پیچ اگر بکت معذورم	رشته پیچ اگر بکت معذورم
دش عبود صبحی کرد نام همی کن	دش عبود صبحی کرد نام همی کن
بر در شام که این نخت در کار کرد	بر در شام که این نخت در کار کرد

شور عاصف در زمان آدم و نوح طلع

دور پسرین و کل بازیت و راق بود

بوی خوش تو که زیاده بسیار شنید	از یار شایسته نفس آشناسنید
ای شاه چسب چشم بحال کدالکن	کین کوشش بی حکایت شاه که شنید
پند حکیم عین صوبت و محض خیر	فوخند بخت آنکه بسع رعنا شنید
پنرخه که مالک عارف بگفت	در حیرتم که باده فروش از کاشنید
یار بکجاست محرم رازی که کران	دل شرح آن ده که بگفت و چاشنید
ایش نه از باده دل حق که در من	سز غنک رخ و سخن از شنید
ماتی پاک عشق نه میکند بند	کاکس گفت قصه نام زمانه شنید
داد ز رخسار دانه ام و زمی کشم	مه بار پر سیکه دین اجرا شنید
ای بایک چنگ نه ام و در مخورم	بس در شده که بچرخ این صد
مردم اگر شدیم ز پسر کوی او چش	از کشتن زمانه که بوی دغاشنید
حافظ و فیلد تو دغاشنید پس	و بدان باشک نشیند یاشنید



پران پسر عشق جوانی سپر افشا	دین راز که در دل نهفته ام بر افشا
از راه نظر مرغ و دم گشت موایر	ای دیده که کن که بزم که در افشا

از که از آن سوی شکین سیم	چون ناز بی خون دم در جگر افشا
از که ز خاک پسر کوی شایر	مر ناز که در دست نیم عمر افشا
مرگان تو آتخ جاکنیر بر افشا	بس شسته دل زنده که بر کیه کر افشا
بس تعبیر که دیدم دین در افشا	بدر کشتان مر که دغاشد بر افشا
کر جان به و سنگ یه فصل کرده	باطیت اصل چینه که بکسر افشا
حافظ که پزیرفت بتان کشت	بس مذهب حریست کشت اکنون بر افشا



پاک زیت منصور پادشاه رسید	نویسند و بشارت بهر داه رسید
حال بخت زردی نظر شایر خست	کمال عدل بصریاد و او خوا رسید
پسر دوزخ شش کنون که آه	جهان بکام دل کنون به که شاد رسید
ز قاعان طسیری این زمان رسید	تو اهل دل و دانش که مرد راه رسید
خیز مر بر غم برادران عشق رسید	ز قهر چاه برادر بواج چاه رسید
کجاست صوفی دجال شکل محمد فعل	بگو بسوز که صدی دین ناپا رسید
صبا که که چای پسر دین علم عشق	ز آتش دل سوزان دود و داه رسید

ز شوق روی تو شا ابدین پیروز	سمان رسید گزانش بر روی گیسو
مرد عجب که حافظ یار کا قبول	زین و دوش در صبحگاه سپید

بسم الله الرحمن الرحیم

یارم جو قهر دست کرد	باز در بان مکت کرد
دشمن فادام زاری	آیا بود آنکه دست کرد
در حب فادام جودا	تایار مرابشت کرد
مرکس که به چشم او گشت	که عجب بی گشت کرد
خرم دل آنکه مسرور فادام	جای زنی است کرد

بسم الله الرحمن الرحیم

بشد دشمن کل گشت خوش شانی	که آب من بجان من نه فانی
دم خیزد ابرار بود دست قضا	دشمنیت و کیدش بیستانی
مکت دارد رکات آمد که طیب	بویای لطف تو ام شانی
آتش دست و دامنش باد در آید	که دست و دامنش داری آوایی
برو معالی خود کن ای نصیحت کو	شراب و شاه شیرین کز زبانی

کشت بر من دوش و پستان	دینغ حافظ پیکر من چه جانی
-----------------------	---------------------------

بسم الله الرحمن الرحیم

بر پرانم که گز دست بر آید	دست بجاری زخم که غصه بر آید
خلوت دل نیت جای صحبت افیا	دیو چه پسران رود در شسته آید
صحت حکام ظلمت شبید است	نور ز خورشید خواه بود که بر آید
بر در باب بی دردت دنیا	چه شینی که خوابه کی بر آید
ترک که ای کن که کج پای	از غم سر روی که از کد آید
بیل عاشق تو عجز خواه که آید	باغ شود بنزد پسر خ کل بر آید
بگذرد این روزگار تیغ ترازد	از یکی روزگار چون شکر آید
حقت حافظ دین بر او عجب است	مر که پنجاه رفت عجب بر آید

بسم الله الرحمن الرحیم

بخت از دامن دست نشاتم نمید	دولت خبر زار ز شاتم نمید
از پیر بوند زبش جان می دم	ایتم نمی پستاند و آنم نمید
مردم ز اشتیاق و درین برده راه	یاست پرده دار شاتم نمید

ز شمشید با صبا رخ سوزین	که بجای سال باد و زانم سید
شکر حیرت و عاقبتی	به عهدی زمانه زانم سید
بخند که بر کنار چو کار سیرم	دوران خوشه در بیانم سید
کشم روم بجاوب و به چشم حال دت	حافظ زاده و زانم سید

در بیان سبک

بمسن خلق و وفا پس یار سید	ترا درین سخن نگار کار سید
هر چه پس از نشان بگوید سید	کسی پس حاحت یار سید
بجی صحبت ایرین که هیچ محرم داند	پار یک جده حق که از یار سید
ز نقش بر آید ز ملک صنع و کما	به پذیر ی نقش نگار سید
مزار قد بازار کانیات آرد	یکی بکه صاحب حیار سید
در رخ قافله عمر کا بنجان دشت	که کردشان بهرامی و یار سید
و لادطن جودان مرغ و این ش	که بد بخاطر سید و یار سید
جان بزی که اگر خاک ده شوی س	غبار خاطری از رکنه یار سید
بر وقت حافظ و ترسم که شرح غضا	بسمع پادشاه کا سکار سید

در بیان سبک

بی دارم که کرد کل رنیل سایه بان	بار بار شش خطی چون روحان
غبار خط بوشانید خورشید رخسار	جیات جادو دانش که چسب جادو
جو عاشق شیدم کشتم که بر دم که سحر	نزد چشم که این دریا به موج پیکر
جو دام طره افشا ند کرد خاطر عشق	بنماز صبا که یه که رازمانش
ز جنت جان نیاید بر دگر سو که می کنم	کین از کشته گردت و نیزه زنگان
بترک رمی بندی خد را زود میدم کن	که آفتاب است در تافیر و طاب زان
نیزه قد و بلویت کن محرم چشم	بهین سر خورشید نشان که خوش است
جو در دیت بخند کل شود دانش بیل	که بر کل افتادنیست و درین جهان
ز خوف مجرم این کن اگر امید آن روی	که از چشم به اندیشان غایت در مان
نیشان جود بر خاک و حال اعلی دشت	که ز بشید و کینه و زردان و استبان
خدا داد و من سپاس ز دایم غنچه مجلس	که می آید یکی غرابت و بر من کران

به خد رحمت خود که کم که آن حیار شهر آشوب

بنفخ گشت حافظ را و سکر در دمان از

از یحیی نام و نشان آید	پیر خاک در پسر خان خواهد بود
حلقه پر مغالنه ز ازل در گوش است	بر میانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت با خون بر میخت خواهد	که زیارتگر زندان جهان خواهد بود
بر دای زنده خود پس که ز چشم من تو	و از این پرده نمانست و نشان آید
ترک عاشقش من است بروی زلف تو	تا در خون که اندوید و روان آید
چشم اندم که ز شوق تو چشم پر شد	تا دم صبح قیامت گران خواهد بود
بخت حافظ گرانین گفته در خواهر کرد	زلف مشوق بدست در گران آید

در بیان صفات

ترسم که مشک بغم من پرده دارد	دین داور محراب عالم سحر شود
کوئید مشک حل شود در مقام صبر	آری شود و یک بخون جگر شود
از سرگزانه سیر و عاگرد نام برد	باشد گران میان یکی کار شود
این سرگشتی که در سر پرده بندت	کی با تو دست که تر من بگر شود
خواهم شدن بیکه که گران و داو	کز دست غم خاص من آنجا کمر شود
ای جان حریف بار دلدار باز گوی	لیکن چنان گو که مبار خیر شود

در گنجای حیرتم از غمت رقیب	یارب بیاد آنکه که است بر شود
از کیمای مهر تو ز کشت روی من	آری پس طغف شما خاک زر شود
بس نکته غیر حسن بیاید که تا یکی	مقبول طبع هم صواب نظر شود
این سرگشتی بگنجد کلاه وصل است	پیرا بر آستانه او خاک در شود
حافظ جوانه پر زلفش بدست	هم در کشنده باد مبار را خبر شود

در بیان صفات

تست بنام طیبان نیاز مند باد	وجود زارکت آرزو کند جاد
سلامت محقق در سلامت است	بسیج عارضه شخص در دند باد
حال صورت و معنی زمین و آسمان	که غارت قدم دباطت زنده باد
این جن جوهر آید خست و نپای	ریش بر دهنی قامت بلند باد
دران مقام که حسن تو جلوه آغاز	بجای طغف بدین تا پسند باد
را که روی جوهر است عجم بدین	در آتش تو بجز چشم او پسند باد

شناخت گشت گشتان حافظ جوی	که حاجت علاج کتاب و قد باد
--------------------------	----------------------------

جان بی حال جان سیل جان دارد	دکنس که این دارد خاک جان دارد
بهمکس نشان زان پستان خیم	ایمن خیزد ارم یاد نشان دارد
سر منزل شافت توان ذات	ای ساربان فروکش کن ره گران
کر خود رقیب شیمت اسرار از پو	کان شوخ سپر برده بند زبان
از حق جان دارد بی دست زندگان	بی دست زندگان از حق جان
چنگ خیمه قامت میخواندت برت	بشو که پندیران صحت زیان
احوال کج دارد کنایم داد بر باد	باغچه باد کوید آند نشان
کس در جان دارد یک بند بحر	زیرا که چون تو شامی کس در جهان



جو شتاب می از مشرق پالایم	ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید
نیم در هر گل شکفته کلاه منلی	جو در میان حسن بوی آن کلاه آید
حکایت شب بجز آن آینه جان	کو شمع ز پانشش صبر رسد آید
کوت جویخ نبی مهرست بر طوق	بلا کرد و دو کام هزار ساله آید
بس خدای توان برده بکسر مستور	خیال باشد از این کاری حواله آید

ز گردن خون کون خاک طبع توان	که بی طالت صد غصه یک ناله بر آید
نیم زلف تو چون بگذر دست	ز خاک کابلد شش صد هزار ناله بر آید



خودست در پر زلفش زخم نیاید	در شستی طلبم با سر شتاب رود
جواه نوره چارگان نطفه	زند بگوشه ابرو در شتاب رود
شب شرب خرابم کند به پد	در بر روز حکایت کنم خواب رود
هری عشق پر شوب و شامت ای دل	پسته آنکه این راه با شتاب رود
جواب را چون باد غمت اندر سر	کلاه او از شش خنده پر شتاب رود
کری در دهان سلطنت مغرورش	کسی ز مایه این در آفتاب رود
دلا جو پر شدی چسب و ناکی مغرورش	کو این عالم در عالم شتاب رود
سواد نامه بوی سپیاه چون می شد	پاخص کم نشود که صد شتاب رود
جواب راه تویی حافظ از میان خبر	خوشا کسی که درین راه بی عتاب رود



جان بر روی عید از حال سرشید	مال عید در روی یار باید دید
-----------------------------	-----------------------------

کشت جویشت پهلایان	کمان بر روی ایوم که و سپه باز کشید
پوش روی مشود خط از قریح من	که خواند خط تو بر روی دان یکاه و دید
کز نیم خلت صبح و جمن کدشت	که کل بوی تو بر تن جو بسج جامه دار
نبود چنگ در باب و نید و هو کبود	کل وجود من خسته کلاب و نید
پاکه با تو گویم غمسم علات دل	چرا که بی تو ندارم مجال کنت نشیند
جای وصل تو گرجان بود خردارم	که جنس خوب بفرمود دید خرم
جواه روی تو د شام زلف میدیم	شیم بدی تو روشن جود و میگردد
بب و مید مرا جان ویر نیاده کام	بر رسید ایامه و طلب بر نرسید
ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی	بخوان غلش و در گوش کن جود و اید

در وصف طبع و خلق

جهت آفتاب بر نظر باد	ز خوبی و ای خوبت خبر باد
حمای زلف شایین شهرت باد	دل شایان عالم زیر پر باد
دل کو بپسته زلفت نباش	میشه غرق در خون جگر باد
بنا چون غمزهات تا که نشا	دل مجروح من پیشش پرا باد

جوصل سکریت بر سر غنچه	ذائق جان من زو پر سکر باد
مزارت مردم از دشت عشقی	ز امر ماعنی چستی و کرا باد
بجان شاق رویست غلط	ترا بر حال ششایان خبر باد

در وصف طبع و خلق

چمن همیشه در فزون	رویت همه سال تا که کون
واذر پیر من سواد شت	مرد روز که مست در فزون
قدمه دبیران عالم	در خدمت قانت کون
سر سپرد که در جمن بر آید	پیش الف حدت جوفون
جسمی زلفت تو باشد	از که مرا شک غرق خون
مرا که دیت در غم تو	بی مبر و تو در وی پیکون
دان دل که بود در دخال	عاطف و صل تو بر دخال
جسم تو ز بجز در ایالی	در کردن بجز در فزون

صل تو که پست جان غلط
دور از لب هر خیس و دن باد

حافظ خلوت نشین باز پنهان باشد	از سر میان گذشت با پر پنهان باشد
شاه عهد شباب آمده بودش خوب	باز به پسران پر عاشق و دیوانه
بنیز میکشد راه زن دین دل	در میان آشنایان از همه پنهان باشد
صوفی مجلس که در جام و صبح می	زود یک جرعه می عاقبت دراز باشد
آتش رخسار گل خرمین بیل نیست	چرخه خندان شمع آفت پرور باشد
سکر نه شام بحسب سکر که ضایع	قطره باران اکو هر که باشد
کرکس ماتی بخواند آیت انوکری	حلقه آورداد مجلس افراست
مزل افکند کون بزرگ با دشت	دل بردار دشت جان بر جان باشد



خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد	که در دست بجز ساق نباشد
زمان خوشدلی در باب و دی	که دایم در صف کوثر نباشد
نخست آن دیو خور و پنهان	که کل آمنت دیگر نباشد
عجب ایت ز عشق کانی	کسی بر برگه شش مر نباشد
زمن پیش و دل در شاه	که پیش و به زور باشد

یا پر غسل کرده جامین	نیمابر کسی شش نباشد
پای شیخ و زخمنا	شربانی خور که در کوثر نباشد
بشوی و زاق اگر هم در میانی	که علم عشق در دست نباشد
شربانی تمام بخشش را	که با اسیب در پیر نباشد
من از جان بده سلطان و هم	اگر چه با شش از چاکر نباشد
تاج عالم آتش کز خورشید	چنین زنده افسر نباشد
کسی کسیر و خطا بر نظم	که پیش لطف در کوثر نباشد



هستکار از طلب باشد وقت خود	که تو پیدا کنی شرط و وقت خود
با خا از تو دیدم تو خود پسندی	آنچه در ذنب از باب طریقت خود
تا با فنون جادوی چشم تو	نور در سخن شمع بودت خود
خیره آن چشم که آتش بر آتش عشق	بیره آن دل که در شمع محبت خود
دوت از مرغ سعادون طلب نماید	زانکه با زاغ و زغن شهر است خود
کرده خواستم از پیر زمان بکن	شیخ انگشت که در صومعه است خود

چون طهارت نبود کعبه و شهادت	بنو خیر در آن خانه که عصمت نبود
حافظ علم و ادب و در که در مجلس شاه	هرگز نیست ادب و لای صحبت نبود

در بیان فضیلت کمال

خوش است خلوت اگر یار یارین	نه من بوزم و نه او شمع انجمن باشد
من آن گنیم سلیمان هیچ ستانم	که گاه بگرد پست بر من باشد
رواده اند خدا یکه در حیریم و صفا	رقیب محرم و حیران نصیب من
سای که مکن سایه شرف مرکز	در آن و آید که طوطی کم از زغن باشد
پای شوق و حاجت که شرح آتش دل	توان ساخت ز سوزی که در سخن باشد
سوی که ی تو از پسر نیر و دارا	غریب را دل گشته با وطن باشد
بان سپین کرده زبان شود خط	جو فقه پیشش آتش مهر بر دهن باشد

در بیان فضیلت کمال

خوشا دلی که دام از دل نبرد	بهر دشمن که بخواند عجب نبرد
طبع در آن لب شیرین که زخم آید	ولی چگونه بکس از پی سگر نبرد
زمن جواد صبا بوی خوش در نغمه ساز	چرا که بی سوز لعل تو ام بهر نبرد

سواد و دین و عقیدین ام و شک شوی	که گشتش حال تو ام مرکز از نظر شوی
من که ام و پس سر و قاعی دارم	که دست و کمرش خبر پسیم و زرد
و گزینکارم و خستاق قافی داری	و نهاده عهد من از قافیت بهر نبرد
آماج و هم از ره بر که باغب	جو باشد در پی هر مسیبه و غصه نبرد
ولا باشد چنین مرز که در دهر جانی	که میسج کار ز پشت بدین نبرد
پیشش دامن غوی زلفت من است	که آب روی شربت بدین نبرد
سیاه زاده تر از خود کسی نمی پسندم	چگونه چون قلم و دودان پس نبرد
پار باد و اول پست حافظه	بشرط آنکه ز مجلس سخن بهر نبرد

در بیان فضیلت کمال

دیدم خواب خوشی که بهر پستم پا بود	تیر رفت و کار بد دولت خواند
چل مال رنج و فدا کشیدم و فدا	تیر پر است شراب و دود سال بود
آن اندر مرا که بخوابستم ز بخت	و در چمن زلف آن تب سگیس کلال بود
از دست برده بود خوار غم بکسر	دولت مسامحه آمد می در پیان بود
خون بخورم و یک به جای شکایت	روزی از خوان گرم این خواند

مرو زشت هر روز خوان کانی	دور کند از باد کسبان لاله بود
بروز کشند که زان وقت صبح	آدم که کار مرغ جمن آه زان بود
دیر نم شد و کس جان بدخ	یکه پست از آن نیستند باز نم
آن شاه تندرست که خوشید شیر	پیشش بر دزد مرگ که ترغاب بود

در وصف پادشاه جهان

ای باغم هر مردن جهان کس نمی	بی بردش اتق اگرین جبر نمی
کوی سوزد شانش عالمی بر میگرد	زهی جاده تویی که یک ساقه
بشوی میان آتی آلوده باب دیدگی	مرقصای که اکنون می حسرت نمی
دویم سزشت که از این باب رخ بر	به افتاد این سپهر را که خاک درنگ
سکوه تاج سلطان که پیم جان درو	کاهانی کشنت اما برک پرنی نزد
بس تمان می شود اول دریا بوی	خط کردم که این طوفان بعد کو نگرد
تر آن که روی خود زشتا قان پیا	که شادی چاکیری غم شکر نمی

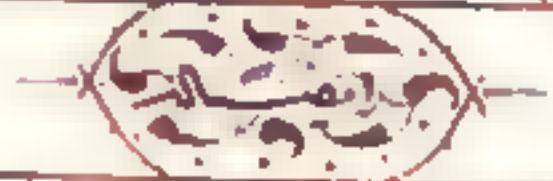
جو حافظ در قافه کوشن از دنیا می کنی	که بچوشت دوزان دود من نمی
-------------------------------------	---------------------------

آل شب سخن از سپهر می بود	دوش در حلقه ماقصه کسری بود
ارشتاق کانیانه بر روی توبه	دل که از ناوک مرگان تو در چون
اوم زانم سخن حسرت کسری بود	من برشته هم از اهل سلامت بودم
دوید و پس ز میدانم که از کوی توبه	هم خانه ز فسیل که تو پای می
نشانیگر جهان غمسن جادوی	عالم ز شور و شریخ خبر می
کوکش ای که در بود ز پهلوی بود	بکشانید با یکش به دل من
کر جهان می شده و آرزوی می	بروای تو که بر تربت حافظ کند

در وصف پادشاه جهان

زهره میدم پنشن لیکن دیگر	دم جو سپهر در این قریب بر میگرد
بج که زشتن این ندق در میگرد	مراقب یکیشم نیان و مردم در کاه
که این اتق ریای در جای بر میگرد	من از پسر صفان دیدم که راستای
که غیر از راستی شش این جوهر	از نزه پاکباز از رضا با پای
که نقش و خیال ازین خوشتر میگرد	خدا را ای لایق که حدیث طرب می
که پس غان وحشی زین بهر میگرد	به خوش صید و کم کردی باز هم

تخن در احیاج او دستهای شکست	چه سود افشوی کوی که در بگریزد
نصیحت کوی ندانز که با حکم خداست	دشمنش بی شک می بینم که ساعی گرد
میان که پیچیدم که چون شمع نهی بکشد	زبان ششیمت یکنه بگریزد
خدا را رحمتی ای منم که در پیش سرکویت	ای دیگر نسیب داند روی دیگر نیگیرد
پیش سر زترین ز شمشیر	که سر زای پای فطر را پس را در نیگیرد



دشمنی آمد و در چهاره برافروخته بود	تا کجا باز دل غمزه سوخته بود
رسم عاشکشی و شیوه شهر آشوبی	چانه بود که بر قامت او دست بود
جان عشاق پسند رخ خود میداشت	دانش چه باین کار برافروخته بود
که بر میگفت که زارت بکنم میدهم	که نمانش نظری باین دست بود
دل بی خون کف آورده ولی دید بر غمت	انداخته که تلف کرد که کانه دست بود
یار غمزدش باینکه می بود کرد	آنکه یوسف بزر را پس برافروخته بود

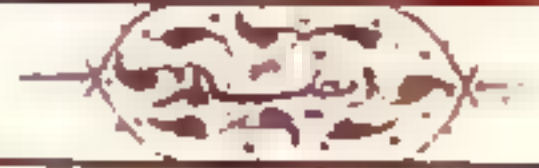
کنت و خوش گشت که در خفته بسوزان	
یار باین قلب شناسی که آموخته بود	

دشمنی که زای پس سر کرده داد	من نیست دل یار و هم مرده داد
کارم آن رسید که سزا خود کنم	مر شام برق لاج و مر ابر داد
در چمن طسره تول پر خفا و سن	مرکز گشت سکن لوف یار داد
امروزه دند عزیزان شناسایم	یار برون ناصح ما از تو شاد داد
خون شد دلم یاد تو مر که در جبین	بند قباغ غنچه کل یکشاد داد
از دست رفته بود وجود ضیف من	جسم جوی وصل تو جان باز داد
حافظ نادیک و کانت برادر	جانانده ای مردم یک و نسا داد



در ازل پر چشمتش بکلی دم زد	عش پیدا شد و تشنه عالم زد
جلوه کرد رخسار دیک عشق شد	عین آتش شد ازین غیرت و برآدم زد
قلع محروست که زین سله چراغ افروزد	برق غیرت بد زخمشه جهان برآدم زد
مدعی خواست که آید تماشاکر از	دست غیب آمد و بر پسته ناغم زد
جان طوی پس چاه زنده ان تو داشت	دست در حلقه آن زلف خمد زخم زد
دیگران تره قنعت می بر پیش زدند	دل غمزه یار بود که هم بر غنم زد

حافظ آنروز طرب ناه عشق تو ز دست	که قلم بر لب سباب دل خرم زد
---------------------------------	-----------------------------



از ازل هر که بغض داشت از آنی زد	تا بد جام مرادش مردم جانان زد
من همان ساعت که از منی خاتم شد تو گدا	که شمع این شاخ اورد به آبروی شمعانی
خود که مردم کاظم مجاهد چون نوش	بجو کل بر خور رنگی پهلوانی بود
خلوت از فروغ از نور شمع باور	ز آنکه کج امل دل بایه که نورانی بود
بکس انس بیار و بحث شود از ریا	نشدن جام می از جانان کران جانی
ست عالی طلب جام مصحح کبابش	زنده آت آب عیب یاقوت رمانی
نیک نامی خراسانی دل بایه بستان	به پسندی جان من بر بان نادانی
کرچه بی سمان نایه کار سببش	کاینکه بیکر که این شکست معانی
ای عزیز گشت پنهان بخور حافظ	ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی



دلایه در مدحش ز جبین فراغ دارد	که جوهر پادشاهی نیست و چون دروغ دارد
مرا فریاد بجان ابروی کس	که درون که شکران ز جان فراغ دارد

شب غلت و پیا بان بجا توان دیدن

که آنکه عکس و عکس بر هم دروغ دارد

من شمع میبکا کی سپردا و بجزد کبریم

که بر خستیم و از بابت ما فراغ دارد

زینست آتیا ارم که زلف او زدم

تو سپیاه کم با این که چه دروغ دارد

بمن خسرانم و بگر بر تخت گل که دارد

بندیم شاه ناز که کجای فراغ دارد

پروپس مشی اورد دل در دانه

که ز خاطر تاشان زوی فراغ دارد



دلی که غیب نایست جام جم دارد	ز خاتمی که می کم شود به علم دارد
بخط و خال که بیان ده خسران اول	به دست شاه و شاهی که عکس مردم دارد
نه درخت تحمل کند جناحی خسران	فدام ست مردم که این قدم دارد
و کم که ناف بخور زوی کون شل	یوی زلف تو با یاد مسجد مردم دارد
رسیده و هم کل که طرب جز کس است	خند بای قیاح هر که شش مردم دارد
نه از بهای می اکنون جو کل در پنج دارد	که قفس کل عیدت عیب تنم دارد
ز رخسار کس گاه نیست قصه خزان	که ام مردم دل در دین مردم دارد
ز چرخه حافظ جلف توانی	که احمد علیدیم و او مستم مردم دارد

در وصف غایت

دلا بسوز که سوز تو کار با کند	نیازیم شبی دفع صده با کند
قالب یار پری چهره عاشقانه کیش	کو یک کرشمه تو فی حد جان کند
ز لک انگه تشن جباب بر داند	کسی که خدمت جام جان با کند
غیب عشق سپیچا دم ت و عشق یک	جود و در تونه پسند که او با کند
تو با صده ای خود انداز کار و دل خوش	که رحم اگر گنجد مدی خدا کند
ز بخت خفت معلوم بود که پداری	برق تو مسج یک دعا کند
بر سخت حافظ و بری زلفت یزد	کر دلالت این و تشن با کند

در وصف غایت

دخت دوستی نشان که کام دل یار	خال نمسی بر کن که ریخ شمار
جو صحن خرابانی بخت باش ابد	که در دگرشی جانگر این پستی شمار
شب محبت غنیمت این که بعد از روز	بس که عشق کند که دون بیل شمار
عاری ایسی را که مدها در پ	خدا یار دل اندازش که بر بخون شمار
بار خردا ای دل که نه این چنین سال	جو نرسد حد گل آرد بار و چون بل شمار

خدا را چون دل در شمع قراری بت

درین باغ از خاخواه دیگر پرده را

بهر اصل و شین پاک عاشق با تو آرد

نشد بر لب جوئی پردی که کنار

در وصف غایت

از نازم خم بروی تو یار آید	عاشق دخت که خواب بزیار آید
از من اکنون طبع بصره دل و شوش	کان تجمل که تو دیدی صده بر آید
بدره صافی شد و در خان جین شیشه	برسم عاشقی و کار به پنا آید
ای عهدی من ز بخت شکایت شما	جمله پسین یارای که دانا آید
دختر پان بناتی من ز یور بپند	دبر مات که با پس خدا آید
زیر بارند در خان که تفتی ازند	ای خوشا پسرو که در بار غم آید
مطلب از کشته حافظ غزل است بخوان	تا بگریم که ز عهد مبرم آید

در وصف غایت

دوش از جناب صف یک بشارت آید	کز حضرت یلغان عشرت اشارت آید
خاک جود از آفتاب دیده گل کن	ویران پسری از کار و عادت آید
چشم پوش ز خاندین خسرو دی آید	کان ایر پاک دامن بهر زیارت آید

این شرح بی نهایت کز حسن یار کند	حرفیت از نردبان کاذب عبارت است
امروز جای هر کس پیدا شود ز خواب	کان با مجلس افروخته و زاهد و صوفی است
بر تخت جم که آتش مسراج آفتاب	تخت که موری این صفت است آمد
از چشم خویش ای دل بیان فرم که	کان با دوی گمانش ز بهر حالت آمد
آلوده تو حافظ نصی و شاه در خود	کان عفر ساحت بهر طاعت آمد
درایت مجلس و درایت وقت و درایت	ای نای زبان کشیده وقت تجارت آمد

در بیان صفات و احوال

در آن هوا که بجز برق و زلف نباشد	کز حسرتی بسوزد چندان عجب نباشد
مرحی که با غم دل نه التیاش حاصل	بر شاخه درخشش بر که طرب نباشد
در کارخانه عشق از کس نه نگریت	آتش که بسوزد که بوی لب نباشد
در کس جان فروشان فصل و مزیت	انجانب که نغمه آنجا نباشد
در مجلس که خورشید اندر شاد است	خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
میخورد که عمر سپرد که در جهان آن است	جزا به بستی پیش نباشد
حافظ و مال جان با خون تو گشتی	روزی بود که با آن بخت نباشد

در بیان صفات و احوال

دریت که دلداری پامی نرستاد	نوشته سلامی و کلامی نرستاد
مده از خستادم و آن شاه روزگار	یکی ندانید و پامی نرستاد
سوی من خست عقل رسیده	آموختی بیک خرامی نرستاد
دانت که خواب شد غم مرغ دل از دست	وز آن خط چون سلسله دای نرستاد
ز یاد که آن ساقی بگر لب پرست	دانت که غمزد و جامی نرستاد
خدا که ز دم کاف کرات و متانت	پشم خبر هیچ ساقی نرستاد
حافظ ادب باش که داخوات نباشد	کر شاه سلامی بسلامی نرستاد

در بیان صفات و احوال

دی پر خست و دش که از کس عجز باد	کفایت با دوش و غم دل بزرگ باد
کشم یاد میدهم با دینک نام	کشتی بول کن سخن در جاد باد
زود و زیان جز خواستن و زیستن	از بهرین عاده فکین باش باد
بادت بدت باشد اگر دل نهی سج	در سرفتنی که تحت طیمان بد باد
حافظ کت ز پند حکیمان عاقل است	کوته گزینم که عسرت دراز باد

در بیان غایت

روز جوان شب وقت یاد آخر شد	زدم این فال که شد آخر کار شد
آن نماز و نغم که خستگان میزد	طابت در قدم باد بهار شد
آن پرشانی شبهای دوازدهم دل	همه در سایه کسری نگار شد
صبح ای که به سگف پرده چپ	که برون ای که کار شب تا آخر شد
شکری که بوی گل خوردی باز	تخت بادوی شوکت خار آخر شد
ساقی بخت و لغو ز باغ آدم	که به تیغ زوی زده خار آخر شد
باورم نیست ز به عهدی ایم ستود	تقصه قصه که در محبت یاد آخر شد
در شمار در چپه نیادر کسی حافظ	شکرگان محبت پرور ز شمار آخر شد

در بیان غایت

رسیده شد که آمد بهار و سپهر بزمید	دخینه که بریده مهر من گشت و چند
هین مرغ برآید به شراب یکا پت	نغان شاد بیل شاد گل گشید
زردی شاقی بهوش گل چمن مرز	که کرد عارض بستان خط بنشد
جان کرشمه ساقی دلم ز دست برید	که با کسی در غم نیست بر گشت و شنید

من این برقع در کینج کل خراشم ست
 بکوی عشق من به دلیل راه قدم
 ز میوه های بهشتی به ذوق در یاب
 کن خانه شکایت که در طریق ادب
 خدای راه دوی ای لیس راه حرم
 بجایب ره عشق ای قیاس بیارست
 بساز میکند و داد کسپ ترا در یاب

که پر باد ز روشش مجده غنید
 که کم شد آنکه درین بهر سبزی سید
 مرا که سب ز تخان شادی کنیز
 براحتی ز پسید آنکه ز محنت کشید
 که نیت باوید عشق را گرانه بدید
 ز پیش آموای این شت شیر ز برید
 که رفت پرسم و حافظه منور می غنید

در بیان غایت

رای بزن که کسی بر پادشاهان توان زد	شری بخوان که با آن رهل کران توان زد
بر آستان جان که پسر توان نهاد	که با ناک پر بند ی بر آستان توان زد
در خانه کنجه پیر عشق و پستی	جام می نماز هم با خان توان زد
تخمیده و پست نماید اما	بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
عشق و شایب و زدی مجور و مراد	چون جمع شد معانی کوی پان توان زد
درویش را نباشد بر سرای سلطان	بایم و کینه و لعلی کاش در آن توان زد

دل خسته و عالم در کینه بیاورد	عشقت داد و قول بر نه جان توان
کردت و عاشق خواهی که شود	پیرایه این تخیل بر آستان توان زد
شده و زن سلامت عشق تو در یک	کر راه زن تو باشی صد کار و توان
حافظی و آن کشیده اند و باز	باشد که گوی عشق این میان توان

در وصف عشق

روشنی طست تو ماه دارد	پیش و کل روزی کجاء دارد
کشته بروی تن منزل جانم	خوشترازی کشت پادشا
آپکنده بارخ تو در دولت	آینه و آن که آب آه دارد
زین تناکشم طاق دولت	کیت که بود باغ این سیاه دارد
شوخی بر پس که بر پیش بگفت	جسم دیده آدب نگاه دارد
خون خور و عاشق نشی که آن دل	طاف فریاد او خواه دارد
رطل که نام ده ای هر چه خراب است	شادی شیخی که خاشاک دارد
که بر دو آستین بخون جگر تو	که در این پستان راه دارد
حافظ اگر بخند تو کرد کن پ	کاف و عشق میسرم گناه دارد

در وصف عشق

دور و وصل او پستان دارد	یاد باد آن روز کاران دارد
کامم از غمی غم چون در گشت	بانگ نهش تا دواران دارد
که جویار آن غار خند از یاد	از منیش تا از غزلان دارد
بتلا کستم درین بند با	کوشش آن حق گردان دارد
که جود و دوست و چشم نام	زنده و دود و باغ کاران دارد
دار حافظ بعد از این گشت	ای این رخ آن در زواران دارد

در وصف عشق

ساده بدخشیده و با مجلس شد	دل میداد و از رفتی مو پس شد
نکار من که بگفت زلف و خط تو	بمزه پس آموز صد در پیش شد
بب از ترشی می پاک کن و بستر شد	که خا هم به زبان جوی مو پس شد
یوی او دل چاره شایان جو صبا	قدای قافض نهرین چشم ز پیش شد
بعد و معطله ام می شاد از کنو	که ای شمس که گوی که مجلس شد
درب سزای محبت کون شود سمور	که طاق بروی در پیش منند پس شد

کرشمه و شرابی باستان پیود	که علم چنبره را و عمل پس
ز راه سیکه ایران همان بگرد	چرا که حافظ ازین وقت و مجلس شد
خیال آب خضرت و جام پیود	بپردوشی سلطان بر افروز پس
خوند عزیز جان کشت غلم من می	قبول دین کیمیا ی این پس شد

در وصف کیمیا

پرد جان من پسر ایل چین میکند	مردم کل میشود یاد سخن میکند
آدل مرز کرد من وقت بخت کند	زاق من سرده از خود عزم وطن میکند
غله شاه با دامن پیش از جود	کاک بنده زار را در دهن میکند
سالی نسیم ساقی کریم در دیده	کیت که تن جو جام می جلد دهن میکند
ایم طرد است آیدم از صباب	گر کز تو خاک را شک خن میکند
پش کان بردیش را به می کنم دی	کوش کشیده است از آن کوشن میکند
جود نسیم میشود زلف بنده بر کن	آه که دلم جود آید آن عهد شکن میکند

کشته غره تو شد حافظ نشیند نه	آخ زارت کرد و سخن میکند
------------------------------	-------------------------

ساقی را با ده نین ست بجام انداز	عاده فخر امیر در شرب جام انداز
در چنین نیر ختم زلف خنده انداز	ای بیام رخ خسرو را که به جام انداز
ای خوشحالت آن ست که در پای حرف	پرو پستار ندان که که ام انداز
روزد کب زگر کوش که می خورد و روز	دل چون آینه در زنگ غلام انداز
آزمان وقت می صبح زورت که بش	کرده سرگاه اتق پرده شام انداز
باور با محبت شربتوشی حافظ	بخورد باد است و سنگ بجام انداز

در وصف کیمیا

مردم دولت پداری باین آه	کنت بر خیز که آن پسر شیرین
قدحی در کوش و سر خوش جزا بات خرام	آیه پی که کفایت به آیین آه
شوکانی به مای خلوتی نازش ی	کرده صوای خن آسوی شکین آه
کریم آبی برج سوخت کان از آود	از فریاد رس عاشق پکین آه
مغ دل باز سودار کان به دست	ای کبوتر گران باش که شایین آه
ساقی می به دو غم محزون دشمن دوست	که بجام دل آن بشد و این آه
رسم به عهدی ایام جودید با بر بار	کریمش بر من و نسل و سپهر آه

چون مبارک حافظ بشید از بسبب	فرشتان تماشای ریاحین
-----------------------------	----------------------



سحر چون سپرد خاور علم بر کوسان	بدست حرمت ایام در میدان
چو پیش صبح روشن شد که حال هرگز داشت	برآورد خنده خوش بخت در کارگاه
نگارم او شمع مجلس بر غم و قصه چون	گر بکشود از کیس و برده های یاران
مس از یک صلاح آیدم چون آن ششم	که چشم باده پیمایش صفا بر شویاران
که ام من در شمع آفتاب این عیارها	که اول چون بدین آید در شب زندان
خیال شسوار یخت و شد کار دل میکن	خداوند که داشت بر لب سواران
درب بک و رخسارش در خون ریخته ام	چو شمع است و اول آید بر جان ساران
من با خرقه پیشین بجا اندکیندم آدم	ندم سویی که در گانش به خنجر زاران
ظرف بر نظر تو فیتی وین دولت است	به کام دل حافظ که خان بخیاران
شهنشاه ظفر از جمیع ملک وین	که جو دی در پیش خنده برابر یاران

ز شمشیر زان شمشیر خنجر از روز خشیه	
که چون خورشید انجم سوزش بر نزاران	

ز می خفته زانی که یار باز آید	بکام خنجر دکان عجب و باز آید
-------------------------------	------------------------------

به پیش شاه خیاش کشیدم این خشم	بر آن میس که آن شهسوار باز آید
باشگاه خنجرش می پرده دل میدهد	خیال آنکه بر شمشیر شکار باز آید
قیمت بر دانش شسته ام چون کرد	بدان بوی پس که بدین رکب باز آید
گر نه در خیم جوگان آورد و چون کی	ز سر که گوید و سپهر خود چکار باز آید
ای که با سپهر زینش تو قرار داد	کمان بس که در آن دل قرار باز آید
هر گنگ من تیره موج بر کنار جوی	اگر میان دیم در کنار باز آید
به جور پاک کشیدند بیلان ز کل	بوی آنکه در کوه بخت باز آید
ز شمشیر خیمت آید آن حافظ	که بوی سپهر و به پشم شکار باز آید



سازد دست را در کرد و صبا بود	روتی میس که اندر من دعای بود
نیکی بر پنهان چن که جو با پستان	مرج کردیم عیشم که شمشیر زیبا بود
دشمنش با جلد بر سید با	که فلک دیدم و در کین دل و آید
دل چو پرکار بهر سود و درانی میس کرد	و از دکان دایره کشته پیر جاد

مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت	که حکیمان جواز اثره خون بالا بود
می شکستم ز طرب زانکه جو کل رب جی	بر سرم سایه آن سپهر و پستی بالا بود
از بخت آن قلب در چشمناسی دل	کین کین گفت که در علم نظر دانا بود
پر کمرنگ من اندر حق اندق پوشان	درخت خست نداده از نه حکایت بار بود
قلب اندوه حافظ برادر خست	که سال همه عیب نمان نیا بود



سایه شب پرود کل و لا می رود	دین بحث املای غیب الی می رود
می داند که نوحه پس چمن چه چمن است	کار دین زمان صنعت و تله می رود
شکر شکن شوند سر طویان	زین خنده فارسی که به بنگانه می رود
طنی زبان به بین مکان در سلوک	کین طفل کیش به رویا می رود
خوی که به بخت برادر و برادر من	از شرم روی او عرق از رخسار می رود
آن چشم جاودانه طالع زریب من	کش کاروان سحر ز دنیا می رود
از ره می شود و نی که این عجز	مکانه می نشیند و محاله می رود
باد ساری و در از بویستان شاه	وزر زاله باده در قوح لاله می رود

حافظ رشوق مجلس سلطان غیاث الدین



شاه آن نیست که موی میانی	بند و طلعت آن باش که آبی دارد
شیر و خورد پری خوب و لطیف	خوبی آنست و لطافت که غانی دارد
چشمه چشم مرا می کل خندان در باب	که باید تو خوش آب و روانی دارد
نغمه ابروی تو در صنعت تیر از دای	بست از دست بر انگیس که کانی دارد
کوی خوبی که بر دانه تو خورشید	نه سواریت که در دست غانی دارد
دل نشان شد مخم تا تو بوشش کردی	آوی آوی سخن عشقشانی دارد
باز بابت نشانی ز کلمات طافت	مرغی دمی و مرگمت مکانی دارد
در ره عشق شکستین مجرم داز	بر کسی بر حب فتم کانی دارد
دری که نوزد نکست با خط منو	گلک ای زبانی و پانی دارد



شراب و عشق تان چت کار بی نیای	ز دیم بر صفت زخان مر جی با دای
زاعقاب زمانه عجب دار که حنج	ازین سپاه مرادان خرد دار دای

کر که لار بدانت پو طالبی دهر	که آیزد او بشد جام می زلف نهاد
نیدند اجازت مرا بر سپهر	نسیم باد صفا و آب و کنا باد
کر ز دل بکجا در سپهر ناز کن	که کمر هیچ صندس چنین کره نشا
قدح بر طراب کیر زاکه ترکیش	ز کاسه سپهر پر زده هست و قباد
که انگشت که کاس کی بگرفتند	که دافت که چون رفت تخت جهم
ز حضرت لب شیرین منور می سپهر	که لار میداد از خون دید سپهر
قدح کیر و حافظ کربان و چنگ	که بسته اند بر بر شیم رب ال شاک
پنایا که زمی کیدی خراب شویم	که بر سپهر کنی دین خراب آباد

در ایضی

صوفی اراده بازده خورد و شش	در نازدینه این کار فراموشش
دانه کورده می از دست تو انداخت	دست ایشاد تصور در غوشش
پراکت خطا بر علم مسنعت	آفرین بر خطا پاک خطا پوشش
جشم از آینه دوران خط و خال شکست	بیم از بوسه ربان برود و شش
کر که اگر سخن باین درویش گفت	جان فدای شکرین پسته خاموشش

رگشست نوازش کن مردم داری	خون عاشق بحدج که بخورد و شش
بغلامی مشهور جهان شد حافظ	عقل بندگی زلف تو در گوشش

در ایضی

صبا بتیست پر سپهر و شش	که مو سحر طرب و عیش زانود و شش
برای هیچ نشکست و باز نازد کاش	دخت بنر شد و مرغ در خود شش
نور لار جهان بر فروخت با دبا	که فخر عرق عرق کشت و گل و شش
بکوشش و شش من بشود و شش کوش	که این سخن حسرت از آنم کوشش
ز کمر تنه سرده با زای تاشوی مجموع	بگم آنکه جوشد اسرار من سر و شش
جای محبت تا عورت مجلسش	هر پادشاه پو شان که خرد پوشش
ز مرغ مسیح نه نام که سوپس آباد	به گوشش کرد که باور زبان خوش
ز غاشا و میخانه میسر و حافظ	کز زیستی ز راه پو شش

در ایضی

طایر دولت اگر باز کرداری بکنه	یار باز آید و باو مسل واری بکنه
دید و دوست دسی نه و کمر که جفا نم	بخورد و خونی و نه سپهر شاری بکنه

دش گشتم کند محل بست چاره من	بانت غیب نداد او که آری کند
کس نیاید و بر او دم زدن از غش	کوشش را بجا کوشش که آری کند
و او دام باز خسر را بتدوی برد	باز خواند کوشش نقش شکاری کند
کوشش که بزم کوشش غش زد	جرع دکش و دفع خمار کند
شهر خایت ز عشاق بود کز غش	مردی از غیب بدون آید و کاری کند
یا دایا خبر وصل تو یار که رتب	بازی چسب رخ کی زین و سابی کند
حافظا که نزدی از او دم رود	کندی بر سر است از کوشش کنای کند

(جواب غیبی)

کس روی تو بود آینه خام	عارف از خنده می در طبع خام
جلو کرد رفت روز ازل زیر شام	این همه نقش در آینه او دام
غیرت عشق زبان همه خامان بر	کز بجا کسب غش در من خام
من ز همه عزابت نه خود افاد	اینم از عهد ازل حاصل سر خام
چکنه کرنی دوران نرو و چون کرد	مگر که در و آینه کوشش ایام
در خیم زلف تو آویخت دل از چاه زنج	آه که چاه بدون آمد و در دام

آن شد ای خواب که در صومعه باز من	کار با بارخ ساقی و لب جام
زیر شمشیر غش و قصه کنان آید	کاکه شد کشته او یک سر انجام
مردش این سوخته طغی و کرت	این که این که به شایسته انجام
صوفیان جلد حسرتی و نظر بازل	زین میان حافظ و رخت بزم

(جواب غیبی)

عشق نه مال حیرت آمد	وصل بر کمال حیرت آمد
بر غم بود وصل کا خسر	هم با سپر مال حیرت آمد
نه وصل باز و نه دال	آنجا که خیال حیرت آمد
یک دل بجا که در ره او	بر چهره نه خال حیرت آمد
از درازی که کوشش کردم	آواز سوال حیرت آمد
پرتافتدم وجود حافظ	در عشق نه مال حیرت آمد

(جواب غیبی)

قل بن خسته بیشتره تقدیر نبود	دور نیسج از دل بی هم و تصویر
یاد آید حسن وجه جوهر دارد	که در و آینه مرا وقت تا شمس برود

نارنج تر و قدت در جمن باز بخت	خوشتر از نقش تو در عالم تصویر بود
من با یوانه جز زلف تو را میگردم	میچ وایتهم از خطه رخساره خود
آتش کشیدم ز تو ای آتش برون که جو شمع	جز نای خودم از عشق می پست خود
تا که بر محبت با بر زلف تو رسم	حاصلم و دشمن جز از شب بیکر خود
روز حیرت بی و یکد بار کردم	چون شامای تو در صومعه یک پر خود
آیتی به ز غدا بانه حافظی تو	که بر بچک پیش حاجت تنبیر خود



کر میزدش حاجت دندان و دانه	ایزد گشته بخت و دفع بلا کند
ساقی بجام دل بده باده تا که ادا	حیرت نیابد که جهان پر بلا کند
اگر که در عشق و بلا می خمارست	یاد وصل دوست یابی صافی دوا کند
خاک در زمان بر سپهر در دانا	که ساکنی به بد امانت و فاکند
کر بخت آید و در راحت ای حکم	نبت کن بغیر که اینها خراب کند
در کارخانه که ره عقل و فضل نیست	و هم ضعیف رای خضولی چرا کند
مطرب باز خود که کس بی اجل نبرد	دان که نه این ترانه سپهر را خطا کند

جان رفت در پیری حافظ بسخت	عینی می گماست که احیای ما کند
---------------------------	-------------------------------



که بر برد حافظ شهر این سخن آسان شود	آری از در و دواوس پیمان شود
زند ای آموزد که کم کنی ز چندان صفت	چو ای که توشه می انبسان شود
که مرا پاک بیاید که شود قابل فیض	در نه هر پستک و کلکی بود در جان شود
اسم اعظم کند کار خود ای از خوش شای	که بتپس و حسیل بر پیمان شود
دشمن میگفت که زو ابد هم کام است	بسی سازد خدایا که پشیمان شود
عش می در زدم و امید که این فن شربت	چون نرغای که موجب حیران شود
حسن خلقی ز خدا طیبم خوی ترا	تا که خاطر ما از تو پریشان شود
زده را تا بخود دست عالی حافظ	طالب جبر خورشید در خشان شود



گلک شکیں تو روزی که زبانا کند	بر در جسد و صبر بنده که آزاد کند
قاصد حضرت پیکر که سلامت آباد	چو شود که بر پیکر می دل شاد کند
استخوان کن که بسی جام مراد است	که خسرانی جو مرا لطف تو آباد کند

یارب اندر دل آن خیره شیرین	که بر جنت کندی بر سپر فراد کند
که هر یک تواند جنت با پیستیت	و دست مشاطه با چسب خفا کند
و نه بر دیم بقصد خود اندر شیراز	خرم آن روز که حافظ ره بخند



کسی که حسن خط و دست در نظر او	محقق است که او حاصل بهر دارد
جو خانه بر خط فرمان او پر طاقت	نهاد ایم که او تبسین بر دارد
کسی که وصل و چون شمع یافت پرده	که زیر تنگ تو مردم پیری در او
بپای بوس دست کسی رسیده که او	جو آستانه برین همیشه سر دارد
ز زلف خشک عوالم پاره باده تاب	که بوی باده در احمق داغ تر دارد
ز باده پخت اگر نیست این نه پس ترا	و می زد سوز عقل چسبیده
کسی که از در تنوی قدم برود نه	بزم یسکه و اکنون کینه دارد
دل شکسته حافظ بجا که خواهد برد	جولار داغ موایی که بر جگر دارد



کر من از باغ تو یک سیر بچشم چو شود	پس پای بجز باغ تو به چشم چو شود
------------------------------------	---------------------------------

یارب اندر کف سایه این سپر	که من بخت یکدم به چشم چو شود
آز خای خاتم جمشید سمایون	که شد فلک تو بر نقش کنیم چو شود
صلح از خانه بدرفت و گرمی است	دیدم از پیش که در خانه دیدم
زاد شهر جوهر ملک و عذ کریم	من اگر محرم کار می گیریم چو شود
مرف شده عسکر که انبار به شود می	آ از نام چه پیش آید از نیم چو شود
خواجه دانت که من عاشق و بیج گفت	حافظ از یسره اند که چشم چو شود



کشم که خاک کردی به سپر ز این	کشا چون که در جوتی رخسین بود
کشم که بی خط خطا بر تو کشیدند	کشا همان بود که بر لوح چسبید
کشم که قرین بت کند برین روز	کشا که در بخت به خوش قرین بود
کشم زمین ای ماه سپر اهر بری	کشا که ملک با من به یک کین بود
کشم که بی جام طرب خوردی ازین	کشا که شاد در صبح با در پسین بود
کشم که تویی عمر سپر اند دین	کشا که هانی چسبم هر عین بود
کشم که زلف بهوت بر دین	کشا که در مصلحت وقت درین بود

در بیان صفات

کردت جان که شود کار دل نام	بختیم دین ندوی خام و شد
در رخ و در درجت و جوی کج	بسی شدم بکدایی بر کرام و شد
پام داد که خاتم است بازمان	بشد برندی در وی کشیم نام و شد
با بخت بی میز پست و شوم	شدم برخت خوشش کین غلام و شد
فغان که در طلب کج نام مقصود	شدم خواب جهانی ز غم تمام و شد
بدان موسی یو هم بستی آن لب لعل	بد خون که در دلم افتاد بگو جام و شد
روست در بر اگر میباید که بر دل	که دید در ره خود تابش و شد
بگویش من بی دلیل و اقدم	که من بخوش نمودم صد اهتمام و شد
مزار حیدر بر کنیست حافظ از سر فکر	بدان موسی که شود آج بخت و شد

در بیان صفات

کو سر عزن پس از عفت گذر	خدا مهر بدان مهر و نماند که بود
طالب لعل که در نیت در کز خور	بجنان در عمل سعدن کانت که بود
عاشقان محرم اسرار امانت باشند	لاجرم بشم که بار امانت که بود

از صبا پر کسی از همه شب آید	بوی زلف و عطر من جانست که بود
نشد نگر خود را برایت می	زانکه چاره بمان دل کزانت که بود
رنگ خون دل را که نهان میکرد	بجنان دلب لعل عیانت که بود
مزدوی زلف تو که گفتم که در رفته	سالمه رفت و بدان میرت و شد
حافظ از ناله خواب چشم	که درین جوی همان آب روانست که بود

در بیان صفات

کی شمر ترا نگرند خاطر که حزن	یک که ازین منی کشیم و بین باشد
از لعل تو که یاکم شتری زنا	صد ملک سلیمانم در زیر کین باشد
عنا که نباید بود از طعن جو دانی	شاید که جو دانی خیر تو دانی
مر که کند قهر زین ملک خیال کن	تشنش بحرام از خود صدور کز خین باشد
جام می و خون دل که یک کسی داد	در دیر قسمت و دفع چن باشد
در کار کلاب و کل حکم از این بود	کین شام باز از این پرده شین

آن نیت که حافظ را ندی شد از خاطر

کین سابقه شین تا دور پسین

کشم غم تو دارم کما غمت	کشم که دست شکفت اگر بزم
کشم محسوسه زان سم و چایا	کما که زما و دیان این کار کما
کشم که بزخالت راه نظر بندم	کما که شب روت او از راه دیگر
کشم که بوی نشت کراه عالم کرد	کما اگر برانی هم دست و برآرد
کشم خوشاموایی که گوی عشق خیزد	کما خشک نسیمی که گوی دل برآرد
کشم دل رحمت کی عزم صلح دارد	کما بکس کو این آدقت آن دارد
کشم که نوش طاعت بار آلود گشت	کما تو بندگی کن کو بند و پرور آید
کشم زان عشرت دیدی که چون آید	کما خوش حافظ کی غنچه هم آید



کل بلای رخ یاز خوش نباشد	بی آید بهار خوش نباشد
دقیقین سر و دهان کل	بی موت نزار خوش نباشد
طرف جری طواف بیان	بی لاله غدار خوش نباشد
باید شکر لب کل از دام	بی بوس و نکاح خوش نباشد
باغ کل دل خوش است بکن	بی صحبت از خوش نباشد

ز قشش کنار خوش نباشد	ز قشش که دست عقل بندد
از بهر ناز خوش نباشد	جان نه محقر است حافظ



مردی دل سپیدانسی آید	که ز ناز خوشش بوی کسی آید
از غم عجز کن ناله و فریاد که دوش	زده ام غالی و سر ایدری آید
ز قشش او سی من نه خشم شرم آید	موسی انجا بهیبه قبی می آید
کس ندانست که ز کج معشوق بگفت	این قدرت که بانک جری می آید
خبر بسیلین باغ پر سپید که من	از می ششم کز قشش می آید
پنجه گشت که در کوی قشش کار نیست	بر کس انجا بطریق موسی می آید
دست اگر بر پریدن بپا رفت	کو بران خوش که منور شش منی آید
جرعه که بنیاز باب کرم	بر سر غمی ز پی غمتی می آید
یاد دارد بر پر سپیدن حافظ یادان	شامبازی بشکار کپی می آید



سازان ز حرف شبانه یادان	حق بندگان کی غلغله یادان
-------------------------	--------------------------

بوت پر خوشی آزاره دار عشق	صوت و نو چنگ و چانه یادش
خود میان مراد آورید دست امید	ز عهد صحبت او در میان یاد آید
چو طغ باد کند جلوه در رخ ساقی	ز زمان سپرد در زمانه یاد آید
نیخورید زمانی غم و فادار	ز پنهانی عهد زمانه یاد آید
سمه دوت اگر چند کشت ولی	ز سران بر زمانه یاد آید
بود در حق ای ساکنان صحر جلال	ز روی فطرت این پستانه یاد آید

در وصف غم

مرامر سپید جهان ز دل پر دگر	قصای سمانت این دگرگون
رقیب آزار از سود و جانی گشت	گمراه بحر خیران سی کرد و نخی
مراد و زایل کاری بخیزد ندی غرور	مران قمت که رفت آنجا از ان نرون
ز بسیل جانی من بیهوش بران	ولاکی بشود کمارت اگر کنونی
خدا را عجب دارا بنماید و فانی	که سار شریع ازین نهانی قانون
جمال من همین باشد که پنهان عشق روزم	کنار دوش و آغوشش حکیم خون
شوی ای ز من غم ز لوح سپید	که زخم تنغ و لاد است رنگ خون

در وصف غم

مسلمان بر اوقتی دلی بود	که باوی گنتی گمشدگی بود
دلی که در دوا به صحت من	که استظهار بر مل دلی بود
بگردانی جوئی شادم از چشم	بدر پرش امید پا حلی بود
ز من خیاخ شد اندر کوی جان	چو دامن گیر ارب منزل بود
منزلی چو حرمان نیست لیکن	ز من محروم ترک سایه بود
هر کس که طلب در اندیشه	دلی از دوسل او چا صلی بود
مر آتش تسلیم سخن کرد	عیشیم تخت مر غصی بود
برین ست پریشان رحمت آید	که رفتی کار دانی کاهی بود
کو دیگر که حافظ نکته داشت	که ما دیدیم محکم غافل بود

در وصف غم

مشارکن که از لطف یار بارسید	بشیخ شت برین عهدش بارسید
خسوف طوت انست و دوستان	وان یکاد بخوانید و در فرارسید
ریاب و چنگ بیا بکند بند میگوید	که گوش روشن سپاه مل رارسید

بجان دوست که غم پرده شماندرد	که اعتماد بر لطف کار سازید
میان عاشق و معشوق قفس میبارت	جواز از نماید شمایا ز کنسید
نعت موفقه پر محبت این خربت	که از صاحب اجتناب خوار کنسید
و در طلب کند انعامی از شما حافظ	جواز اش بسبب یار و نه در کنسید



مرا بر ندی عشق آن غمزل میب کند	که اعراض بر سر علم غیب کند
کمال بر محبت به بین نه شکند	که هر که بی معرفت نه طرب کند
جان بزرده اسلام غمزه نماند	که اجتناب ز صبا که صیب کند
یکه کنج سعادت قبول دل بست	ببا و کس که درین نکته شک و ریب کند
و هر چه بشت آفران بر آید بویا	که خاک یکده و ما بسیر چ کند
شبان وادی این کس رسیده برآ	که چند سال بجان خدمت شیب کند
ز دیده خون بکشد زلف نه حافظ	جواز و عهد و زمان شباب و شب کند



من انگار شراب این چه حکایت	فایدا این قدرم عقل و کفایت
----------------------------	----------------------------

من که بشماره تنوی ز دام بافت کرد	تا کمان برده آرم چه حکایت
ز راه اندر راه بر ندی بر و عهد و پست	عشق کاریت که موقوف داشت
بنده پر خاتم که چه بسم بر باد	پر دام چه کند عین ولایت
انبات ره میخانه نمید ایستم	در پست توری تا آنچه غایت
ز راه و عجب و ناز و من و پستی ساز	تا را خود زیان که غایت
دوش زین غمزه غم که چکنی نکست	حافظ اوست شود جایی شکایت



شده ای دل که در باد سبب باز	و خوش خبر از طرف سبب باز
بر کش ای مرغ سر نغمه داد و دادی	که طبعان کل از طرف سبب باز
عازنی که گو کند فغم زبان سو پس	تا پر سد که چارفت و چرا باز
مردمی که در کرم محبت خدا داد	کانت پیکدل از بهر خدا باز
چشم من در آن قافله بسبب کشید	تا بگوشتش دم آرد از دوا باز

که بر حافظ در بخش زود چمان گشت	لطف او پس که صلیح از دوا باز
--------------------------------	------------------------------

طرب عشق ساز و نوای دارد	زنگ مرز خم که ز دراه بجای دارد
حالم از انداختن آید و احوال	که خوش تنگ و فرج بخش صدائی
پیر روی کشن که چه زار و زور	خوش طبعش و طایرش خندائی
مشم دارم کین کین قدر است	تا سودا در توشه سرمای دارد
از هلاکت بود در گرش پرده حال	پادشاهی که به پای کدائی دارد
اسک خیزن بخودم بپایان کشند	در عشق است جگر سوزد و آید
ستم از غم میاموزد و در عشق	مرحل اجری هر که در جبرائی
نکرت آن بت ترساید و فرود	شادی روی کسی خور که ضحائی
خسرو حافظ که کاشین قاتل خوا	وز زبان و تنهای و حای دارد



نیت در شکر کاری که دل میرد	بخیم آری شود و خستم از چای برد
کو خیزم کیش برست که پیش کش	عاشق سوخت دل نام تنای برد
بخت از حسن انصاف می بینم	آه از آن روز که یادست کل رعای برد
رو زن در سختت مشو این روز	اگر امروز در دست که فردا برد

در خیال این محبت بوس می آید	بوکه صاحب نظری نام قاشای برد
علم و عقلی که بچل سال ادم جمع آورد	ترسم آن کس که پس رگانه به نیام برد
بانگ کاردی چه بدارد و چه ببرد	سامری کیت که دست ازید پنهان برد
را به عشق بده کین کاه کاه داشت	هر که دانسته رود و هر که نداشت
حافظ ارجان بقید غم پستانه	خانه از غیر سپرد و از بهل آید



من ادب با سنگ نشان خواهم شد	عالم پسر و کز باره جوان خواهم شد
ارغوان جام عشق میمن خواهم داد	جشم ز کس شباقی نگران خواهم شد
آن تپا دل که کشید از غم حیران بل	تا سر پرده کل غم سر و زان خواهم شد
کل عزیزت قیمت شمر و محبت	که بیایم آمد ازین راه و زان خواهم شد
ای دل از عشق امروز بزد کنی	باید نه بتار که ضحاک خواهم شد
کز سجده خرابات شدم خود بگرد	مجلس خط و در دست و زان خواهم شد
آه شعبان نه از دست قدح کزین شد	از نظر آتش عید رمضان خواهم شد
مرا مجلس نیست غزل خوان ببرد	جذ کویم که چنین گفت و جان خواهم شد

حافظ از بهر تو آمد سوی تسلیم و جود	آدمی نبود و عشق که روان آید
------------------------------------	-----------------------------



نفس بآید و کام از تو بر نمی آید	فغان که بخت من از خواب در نمی آید
میا بچشم من زلفت خاک از دست	که آب زندگیم در غل سر نمی آید
توبه ترا بجز سر نمی گیرم	درخت کام و مردم بر نمی آید
مگر بر دی لیر و لاری یار او	بسیج و جگر کار بر نمی آید
تیم زلف تو شد دل خوش بر او	وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
درین خیال میرشد زان عمر و سن	بلائی زلفت بیامت بر نمی آید
بسم حکایت دل است با سپیم عمر	ولی عیت من شب سو نمی آید
زشت صدق کشادم زار تر دعا	دل جبر و دیگی کار کر نمی آید
یک شرط دفا ترک پسر بود حافظ	برو اگر نه تو کار زینت در نمی آید



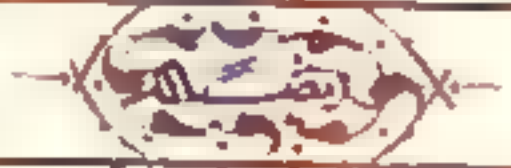
میرتم غم پس دوست فراق نیا	آه اگر ناله زارم ز سانه بجا
جگر که گفتم از دست سیراید فغان	در فراق تو جانم که بازیش ساد

روز و شب غم مخورم و چون غم	چون زید از تو دورم بچ با هم
تا تو از چشم من بخت دل دوری	ای میا چشمه خونین که دل از دید کشاد
ازین مرثیه صد قطره خون پیش حکم	چون برآرد و دم از دست فراق نیا
حافظ دلش به پستق ایت شب	تو ازین بند دل فرت بکلی آزاد



نم که چهره برافروخت و بری	نم که آینه سازد سکنه رنی
نم که حرف کلج کنه و نشد	کلاه داری آینه سپردنی
دفا و عهد نم باشد در پانوی	در نم که تو پیش پستمکری
در خط پیش ز خال است مرا	که قدر که حشر کیدانه جوهری
با خستم دل دیوانه و زنیستم	که آدمی بچ شیدا پری دهم
توبه کی بود که بایان بشرط کن	که دوست خود روش بند پروردی
بدر مردم چشم است غوطه خون	که در محیط نه سر کس شناسد رنی
بدر چهره و رنگش که شاه خوابان	جهان کسیرد اگر داد کسری
علامت آن زند عاقبت روزم	که در که صفتی کجیا کری دانه

نزدیکت به بارگیزه و پناحت	نزدیکت به پسر برشته قلندر می باشد
زلف و کفش حافظ کسی شود آگاه	که لطف کند و پسر سخن روی آید



شده صوفی نه معنی پیش آید	ای با خرقه که شایسته اش آید
صوفی پاک ز دور و محرمی شوی	تا کاشش گران بکنی ز خوش آید
خوش بود که ملک تجربه آید بیان	تا به روی شود که در غشش آید
ناز پرور و تنم نبرد راه بدست	تا شایسته رندان بلاکش آید
غم دنیا و دنی جند خوری باد و بخور	حیف باشد دل و اما که شوش آید
خط مانی گزین که نه دقتش آید	ای بار خ که بخوابنش آید
دفع سجاده حافظ پر داده خورش	که شرب برکت آن مانی هوش آید



مرکز با خط برت پر سودا آید	پای ازین ایره پسر و نند آید
من جواز خاک که لا دست بر خرم	دفع سودای تو ام پسر سودا آید
تو خود ای که نه کرد از کجای	کز غمت دیده مردم همه در آید

قلعه مدد و تخم زلف تو ام بر سر آید	که از دوان سایه قرار دل شید آید
ازین مرده ام آب روانیت با	اگر ت میل لب جوی و تماشا آید
جون دل من ای ز پره و پروان آید	که در کار به ملاقات نه پیدا آید
جست از ناز حافظ کند میل آری	که رانی صفت ز کس و فنا آید



مرکز با خط برت پر سودا آید	ساعت عدم او کشت و وقت هم آید
مریم حسن که بسی با تر عشق آید	کسی آن پستان بید که جان آید
دان گشت شریف کمر مرسلیات	که شش خاتم علمش جان زیر کین آید
جوهر روی من شای قنای غنیت آید	که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین آید
بخاری مکرانی هم ضیاع نجات آید	که صده مجلس عزت که ای و نشین آید
با که دایان آن حای مستند آید	که پند خیزان خرمن کنگ از خرمن آید
مبارک عشق می زنی که با آن شه خوا	که عهد بشید و کینه غلام گهرین آید

که گوید بخیر اسم جو حافظ عاشق من پس	●
که گوید شش که سلطان که ای شین	●

مرا که جانب اهل دغا که دارد	مرا که دغا که دارد
دشمنان جهان کن که گریه کرد	دشمنان جهان کن که گریه کرد
کرت مرآت که مشوق کینه چنان	کرت مرآت که مشوق کینه چنان
مباران نرنگ ازل برپایی	مباران نرنگ ازل برپایی
حدیث دوست گویم غریخت دوست	حدیث دوست گویم غریخت دوست
سرونده دول جانم فدای آن مجرب	سرونده دول جانم فدای آن مجرب
خوار را که زارت کجاست آفاط	خوار را که زارت کجاست آفاط



یاد باد آنکه ناست نظری با باد	یاد باد آنکه ناست نظری با باد
یاد باد آنکه جویشست بنایم کشت	یاد باد آنکه جویشست بنایم کشت
یاد باد آنکه مصوحی زاده در مجلس پس	یاد باد آنکه مصوحی زاده در مجلس پس
یاد باد آنکه جویوت قدح خندای	یاد باد آنکه جویوت قدح خندای
یاد باد آنکه خرابات نشین بدم است	یاد باد آنکه خرابات نشین بدم است
یاد باد آنکه من جو که بر بستی	یاد باد آنکه من جو که بر بستی

یاد باد آنکه رخت شمع ظریفی آرد	یاد باد آنکه رخت شمع ظریفی آرد
یاد باد آنکه با صلاح شمای شد راست	یاد باد آنکه با صلاح شمای شد راست



یاد باد آنکه سپهر کوی تو ارم منزل بود	یاد باد آنکه سپهر کوی تو ارم منزل بود
دست چون سوسن گل از صحبت پا	دست چون سوسن گل از صحبت پا
دل جز از پر خسر و شل سانی میکرد	دل جز از پر خسر و شل سانی میکرد
ارم بود که بی دوست نباشم مرا	ارم بود که بی دوست نباشم مرا
دشمن بر باد خریان خرابات شوم	دشمن بر باد خریان خرابات شوم
بس کشیم که پر هم بب در فراق	بس کشیم که پر هم بب در فراق
راستی خاتم فیروزه بر اسحاتی	راستی خاتم فیروزه بر اسحاتی
دیدی آن تهنه گنگ خروان غافل	دیدی آن تهنه گنگ خروان غافل



دست از طلب ندارم تا کام من آید	دست از طلب ندارم تا کام من آید
بکشی ترتم را بعد از وفات بکبر	بکشی ترتم را بعد از وفات بکبر

بنمای روی که خلقی واد شود و سیر	بکشای لب که فریاد از دوزخ
جان بر لب و حشرت در دل که از لب	نکوشد هیچ گاه می چون از لب
از حشرت و آتش به تنک جانم	خود کام شکرستان که از دهن آید
کویند از خورشید خنیل عیش از آن	مر جا که نام حافظ در انجمن بر آید

در وصف سحر

یکه دجام می سحر که اشیاق فاداد	در لب ساقی شرم دهن اشیاق فاداد
از سر پستی که با شاه عهد شبا	در جیبی خجسته ستم بکن اشیاق فاداد
در مقامات طریقت مر کا که دیم بر	حایت را با نظر بازی فراق فاداد
ساقیا جام دادم که در سیر سیر	مر که عاشق و شنایه در عشاق فاداد
نش می بستم که گیرم کوشه زان ستم	حلق میر و زخم بر دوش عشاق فاداد
ای بهر زده زنا که در شتم عاشب	در شکر خواب مبعوض هم و اشیاق فاداد
حافظان ساق که این نظم بر شان گدا	غایر نکوشم به ام شتیاق فاداد

در وصف سحر

یاری اند که پس نمی بینم یار از آنجا	دوستی کی آفرامد دوستدار از آنجا
-------------------------------------	---------------------------------

آب حیوان تیره کون غنچه فروغ کایت	گل کشت از رنگ خود باو بار از آنجا
کس نکود که یاری داشت حق دوستی	حق شناس از آنجا حال اماند یار از آنجا
علی دکان مروت بر نیاید سالهاست	آتش خورشید و سحر باو بار از آنجا
کوی خفتی سعادت در میان بگذران	کس نمی آید بیدان شهسوار از آنجا
صد مردان گل شکفت و بانگ مرغی بخا	غده یار از آنجا پیش آمد نزار از آنجا
زمره سازی خوش نمی سازد مگر در وقت	کس ندارد دوستی می کس از آنجا
حافظ اسپه دار کسی نمیداند خوش	از که می پرسی که دور رود کار از آنجا

در وصف سحر

ای صبا گشتی که کوی خانی بمن	زاد و چادر علم راحت جانی بمن
قب چامل را با بزن کسیر در	یعنی از خاک در دوست نشانی بمن
در کین کا نظر ابدل خورشید شکفت	ز بار و غنچه و آینه و تیر و کانی بمن
در غریب و فراق و غم دل پشیم	ساقی گفت آرزو جوانی بمن
سکر از اسم ازین می آید در ساقی	در ایشان نیستانند روانی بمن
ساقی حشرت امر و زهره زدن	یاد ایوان قضا خط امانی بمن

دلپذیر و بدوش حافظ
ای سبکدوشی از کوی طغیانی بمن آید

در وصف سبکدوشی

نمی خورم ز قورخ رخت لاله زار	باز که رخت بی گل و دیت بهار
ازیده که سرشک جو باران چکه رود	که خفت جو برق بشوید ز کار
در طرف ز خیل جوادش کی گیت	ز از و غمان کشیده و داند سوار
این کیه و دم که فرصت یاد نگشت	در باب کار دل که نه پیداست کار
تا کی می صبح و سحر خواب آید	په ارگردان که گشت اختیار
می نرزد نام من این بر لب در	رو فرساق را که نه در شمار
دی که گذر بود و غنچه سر سوی کند	چاره دل که هیچ نماند کار
اندیشه از عیط قنایت سر کرد	بخطه و دان تو باشد مار
حافظ سخن گوئی بر سخن جهان	این تشنه انداز وقت یاد کار

در وصف سبکدوشی

الا ای طوطی گویای اسپر	مباد اغایت شکر ز مشار
رتب نبرد و لذت خوش آید	که خوش شمی نمودی از خطایار

نمی بویست که شمی با جریان

خدا را زین مستی پرده بر

روی از نازمانه سر کلاه

جوده بود این که ز در پرده

ازین نفون که ساقی دمی کند

خود هر چقدر که کایانست

بستردان کوپه بر رستی

سکندر زانی بخشند آبی

پادشاهان مل در دشنو

بت چندی مدی این دشت

پهن دایت مغرور شای

خداوندی بجای بنده گان کرد

خداوند ازین مستی پرده بر

که خواب آلودایم ای تخت پادشاه

که می رقصند با هم ست مشایخ

حرماند از پیرانه ز دستا

به نبرد پیش عشق کیا گاه

حدیث جان پرستان شای

زور و زور میریت این گاه

بخط اندک همی سپار

خداوند اول و دینم که دار

هم شد حافظ از نظم اشا

خداوند از آتش که دار

در وصف سبکدوشی

ای سبکدوشی از خاک ره یار	بسر زده دل و مرد و دینار
کنه روح فستق از دهن یار	انه خوش خبر از عالم سپر یار

آهست گیم از لطف نیم شام
بر نای که خاک ره آن یار سیر
روزگاریت که دل چهره مستور
کردی زرد بگذرد است بگوری
خامی ساد و دل پیوند جانبازان
شکر از که تو در شری ای مرغ
کام جان تلخ شد از صبر کردم به
دلی مانده اند و میشن کنین

شماره کلمات پنجاه و یک
بی غباری که بر دیده از غبار پاره
سایه آن قهر آینه کردار پاره
بزم سایشش این دیده خونبار پاره
خبری از بران لب بر عیار پاره
بپیران نفس مرده کفر از پاره
عشوه زان لب شیرین مگر بار پاره
و انکشت خراب از پیر از پاره



روی بنام مرا که دل از جان بر سر
دلبسته تشنه ام و در آب مرغ
ترک درویش گیر از بود سپیم و در
چنگ بنواز و ساز از بود عود جیا
در سماع آبی از سر خرقة بر انداز و بر

پیش شمع شش پرده جان که در
برگشته خوشی ای و ز غاش که در
در غمت یسم شمار سنگ در خوش زایه
آتش عشق و دلم عود و تنم عجب که در
ودنه و در خانه رود و کینه دایره که در

صوف بر کش از سر و باد صافی در
میل ز تن کن ای یار و می با باش
دوست کو یاد شود و چه جهان دشمن
ز قهر از بزم و ز آتش آب و دل چشم
حافظ از پست کن بزم و بگوید اعظم

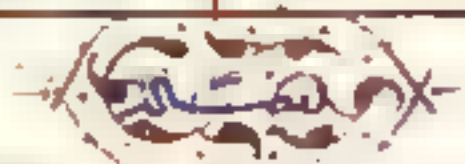
یسم در باز و در سپیم بری در بر
بر لب جوی لب جوی بخت مانع که در
بخت کوشت شود روی زمین شکر که در
کود نام نه و دلم خشک و کفار تم که در
کبر پس مجلس و ترک سر سبز که در



روی بنام و جود خودم از یاد بر
و جود ایم دل دیده بطوفان
دوش میگفت بر کان در ازت کشم
زلف چون غیز عاشق بریده سیاه
سینه کو شعله شکوه فارسی شس
سنا برده درین دایه بجای نرسی
روز و ترکم نفسی عده دیدار برده
دولت پرستان با که باقی سلت

خوسرین و خشک از اسم که یاد بر
کو پای سپیل غم خانه رنیا در
یار لب از خاطرش اندیشه پاره در
ای دلام طمع این سخن از یاد بر
دید که آب رخ و جود یاد بر
مزد اگر می طلبی طاعت استاد بر
و انکشم تا بجه فارغ و آزاد بر
و کری کو بر و ز نام من از یاد بر

حافظ اندیشه کن ترا ز کی خاطر دو | برو از کجش این ناله و فریاد



مباد نسزل جان کنه دروغ	وزد باش بدل خبر دروغ
بگرانگه گشتی بکام محبت ای گل	نیم وصل درج خبر دروغ
حریف عشق بودم جوانه ز بودی	کنونکه ماهه نامی خبر دروغ
کنونکه جسته دست مل شربت	سخن کوی و ز طوطی شکر دروغ
جهان در جبه دست سهل مختار	زاعل معرفت این مختار دروغ
سکاهم تو با فاق می بردش	ازد و فینه زاد سنبر دروغ
جو کز خیر طلب میکنی سخن نیست	که در بهای سخن بیم و ندر دروغ
خوار غم برود حال به شود حافظ	تو آب دید ازین بکند دروغ



شب قدرت علی شدا حجر	سلام فیه حتی مطلع خبر
دلور عاشقی است قدم	که در این دنیا شد کار بی
من از روی غواصم که قوبه	دو آذین با بجز خبر

دل گرفت و ندیدم روی دلدار | فغان ازین قتل ازین خبر

برای مسج روشن دل | که بر یک می نیم شب

و ما خواستی خجاش باش | فغان زنجیر ازین خبر



عیدت و آخر کل و ایران در شکار	ساقی بروی شاه بهین ماه می بار
دل بر گرفت بودم زایم کل	کاری کرد محنت پاکان در دوز
گرفت شد بخوردن تان صبح	از می کند روز کشت طالبان
دل در جهان بنده پستی و ال کن	از نفع جام و قفسه حبشید گامگاه
زنده جان به دست نزارم شریک	کان نیز بر کش ساقی کنم شار
خوش و ایت خرم و خوش خرو کی	یارب ز چشم زخم زمانش نکا دار
بخور به سر بنده که پستی کرد	جام در قمع تو بدین در شاموار
زنجار که پرده پوشی لطف عیمت	برق با جیش که شربت کم عیا
ترسم که دور شمرغان برغان	تبع شیخ و خرقه زنده شر بخوار
حافظ جو رفت روز و کل نیز میرد	ناچار باد زوش که از دست رفت کار

در بیان غم

گر بودم سر نچانه در سم باد در	بخود خدمت زدن گنم کار در
خسرم از روز که اودیدم گرانم	از غم تب در میگردد بکار در
سوز نیست درین غم خدای سی	تا برم که هر سر خود را بخیزد در
راز بر بسته این که بدستان کنند	مزدان برفت دلی بر سپرد باز در
که سعادتم دارم دایره چرخ کو	هم بدست آورش از بر کار در
حایت مطیبه خاطر ام در بگذارد	غرض خوش آن طر فخر در
مردم اندر در دنیا که خاک بر پا	کندم قصد دل ریش باز در
یا اگر رفت و حق صحت ویرین	عاشق شد که روم من ز پی یار در
باز گویم ز دین فاقه حافظ نشأت	خود کشیده دین اودیدم بیار در

در بیان غم

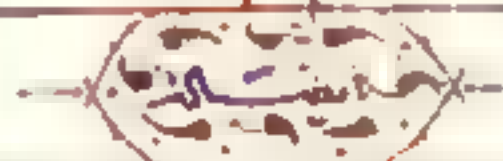
نیستی گشت یخ ز و بیا که سر	ترنج افروز شوق کوبیدت پذیر
ز مسلسل روی جوانان قفسی بر دار	که در کین که عمرت که عالم پر
خیم مرد جهان پیش عاشقان بگو	که این تیغ قیلت و آن بای کثیر

عاشق خوش بود و بی پای غم	که در خوشی گویم بنامم در
بدان مردم که تو شمع می کنی گنم	اگر موافق در پسر من شود تیر
وقت ازلی بی حضور ما کردند	که از آن کی نه بوقی فضاست خرد کبر
بر من توبه نهادم قدح زکف صفا	ولی که شمشیر ساقی نمیکند حقیر
جلا در قدح ریز ساقی می کش	که نقش خال کارم نیرود در غیر
می و سال و محبوب چار و پاره	همین بین است در محبت صغیر
دل ریزد مادر که پیش می کرد	خبر مید بخون بسته اندر غیر
حیث توبه درین بزرگ کو حافظ	که ساقیان گمان برویت زنده تیر

در بیان غم

یوسف گم گشته باز آید بکمان غم	که بجز خزان شود روزی پستان غم
ای دل فزیده حالت به شود دل	دین مرشورید باز آید بسان غم
و در کردن کرد روزی بر باد غم	و ایامیکان نباشد کار دوران غم
که بهادر باشد باز بر تخت جن	چرخ کل بر سپهر کشای مرغ شخون غم
ان مشو نمید چون اوقت نه از غم	باشد اندر رده باز بای پنهان غم

در پیمان کر ز شوق کعبه خوانی م	سر ز شاگرد کند خاگر خندان غم
حال از وقت جان ابرام و پ	جله میداند خدای حال کردان غم
ای دل ریسل فاینا دستی بر کند	جون تراخت کشتی بان ز طوفان
کرده منزل بس خطر است و متنبه	هیچ دانیست کازایت باین غم
حافظه کنج فقر و خلوت شبهای	آبود و روت و طوطی پس قرآن غم

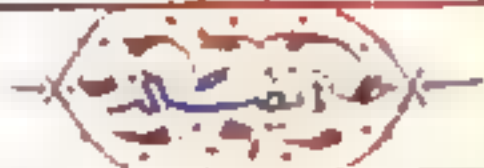


یک روز شاخ سرد میسبیل مبرور	کعبانک زد که چشم باز هفت تو دور
ای کل میگراک تویی پادشاه چسپن	بر بیدلان فاش شد یکن فرود
از دست رفت شکایت میکنم	تایت غیبتی نه انداز حق حضور
کر دیگران بشین طرب خرمند و شا	ار غم نگار بود دایه سپر و
زاد اگر بخورد قصور است ایمنه دار	مار شراغانه قصور است و یار جور
نیوز بایک چنگ و خنجر خنده و کی	کوید تراک باد بخور که خوشخیز

حافظ شکایت از غم جوان بد کنی

در جسد وصل باشد و خلقت نور

سایه بایه ششباب چار	یکه دماغه شرباب چار
داروی درد غش میسبی	کوت درمان شمع و شتاب
آفتاب ماه باده و جام	در میان آفتاب چار
سینک عقل پر کشتی تمام	کرانش راز می طاب چار
برن این آتش در آبی	یمن آن شش آب چار
کل گرفت کو بادی و	باد و آب چون کلاب چار
غفلت لری از غا و روت	عقل شیشه شرباب چار
غم بیل بخور که رفت و رفت	نور بر بطور باب چار
وصل او خبر خواب توان	داروی کت اصل خواب چار
کر چه چشم به چار جام کر	تا بکلی تو م خواب چار
یکه در ظل کران با خط و	کر ثابت و کر عتاب چار
یا صوابت یا خطا زده و	هم خوابت هم صواب چار



بر نیاید از تنی لبست کام منزل

بر امید جام طلت در دلی شام منزل

روز اول رفتیم در پریزین تو	آید خواه شدین بودا پس انجام
از خاکش هم شبی ترا شکفتن	نیز در خط تنی بود از نام سنو
نام من رفت روزی برب جان	ال لای جان می دید از نام سنو
پرتو روی تو آمد خلوتم دید قباب	میرود چون سایه مردم برده با هم
در ازل دوست دار ساقی سلب	جود جامی که من نوش آن جام
ساقی که کرده در آن آب آشکین	در میان بختگان عشق و خام سنو
ای که گشتی جان به آب شدت آرم	جان بنهایت پر دمیت آرم
در دم آورد حافظ قفس سلب	آب حیوان میرود مردم ز قفسم سنو

خود و صفت کبریا

ای سر زار پس که خوش می روی بنار	عشق را بنار تر خطه صد نیا
ز خنده با طالع ازلت که در ازل	بریده اند بر تو پر دست قای از
آنکه بوی غیر زلف تو اندوست	چون خود کو بر تش سوزده سوز
از طعنه رقیب کمزد و عیار کن	چون نه اگر برده مراد و مان کاز
پروانه را در شمع بود سوزان	بی شمع عارض تو دلم را بود کاز

دل از طواف کعبه کویت آتوف است	از شوق آن طواف ندارد و چهار
مردم بخون دیده و حاصل و ضرورت	بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه نمی کند و بودیش	بکشت عید چون در میخانه دید باز
چون باد مست بر سر خم رفت کف زان	حافظ که در شاز لب ساقی میشد از

خود و صفت کبریا

پادشاهی از خط شرب انداز	غریبه و دلورده جان شیخ و شایب از
ز بکشتی باده در کفن ای ساقی	که گشت از کنوی کن در آب انداز
ز کوی یکده بر گشته ام ز راه خطا	مرا در کرم یاده صواب انداز
پارازان می کلرنگ شکو چاک	شرار رنگ و حیدر دل کلاب انداز
اگر دست خرابم تو نیز طعن کن	نظر برین دل گشته خواب انداز
بنیم شب اکرت آفتاب می آید	ز روی شاه خورشید رخ شایب از
مهر که روز دفا تم بجاک بپازد	مرا بیکه بر در خم شرب انداز

ز جور چرخ جو حافظ بجان رسید

بوی دیو فلک ناک شایب از

حال خونین و لایق که گوید با	دزخ خون خم که جوید باز
جز طون خم نشین شرب	نیز حرکت پاک که گوید باز
شش ز چشم می پرت تو با	ز کس است اگر برود باز
آنکه چون کار کار کرد آن	زین خارخ بخون بشوید باز
بس که در پرد چنگ کشت سخن	برش موی تا نوید باز
بگشاید و لم جو فنج اگر	ساختی ز لبش جوید باز
کردیت انعام خم حافظ	کز نیر و بر جوید باز



خیزد و گشته ز آب طرباک انداز	پیشتر زانکه شود کار سپر خاک
عاقبت منزل ادا و غی غمناک	حالی غلغل در کسب و خاک انداز
کعب این مرز و دانی که بیانی کند	آتش زبک جام در خاک انداز
فصل دشت زدم کالی طریقت گویند	پاک شوال و پس دیر بران پاک
بر سپهر تو ای هر که چون خاک شوم	تو را سپهر بند و سایه برین خاک انداز
دل از که زما و نرغف تو بخت	از لب خود بشناخته تر پاک انداز

یارب آن زما خود پس که بخوبی خبر	دو آتش آیت در آنک انداز
چون کل از کشت و جامه بباک نخط	وان قبا و روان قامت چالاک انداز



و لم بوده لولی دست شور انگیز	در دغ و دعه و دعال وضع در گنیز
غدا می سپهر من پاک راه رویان	نزار جامه تنوی و خسر تو پر میز
زشت عشق فغان که چست قصه خوان	بخواد جام کلابی غبار آدم ویز
غلام آن کلماتم که کاشش انگیزد	نآب پر دزد و سخن آتش تیز
پاد بر کفتم نه تا حسره که حشر	بی نذل یرم مول رود و رستخیز
نیر خست و در کاست آدم جم	که جز دلائی تو ام نیست هیچ دست اندیز
پاک ماتمت میخانه دوش اینست	که در مقام رفا بپوش از قضا کیز
میان عاشق مشوق هیچ حایل نیست	تو خود حجاب خودی غلط از میان رخیز



منم که دیده به دیدار دوست کردم	به شکر گویت ای کار سازنده انداز
نیاز مند بلا کو رخ از قبا و مشوی	که کیمای مراد است خاک گوی انداز

ز شکلات طریقت حنان بیج ای	که مرد را غنچه از شیب واز
طهارت از نه بخون جگر کند عاشق	بهرل شش عشقش در ست نیست ناز
غرض که شرف نیست و ز نه حاجت	چال دولت محمود را بحسن ناز
یک دو طره که ایثار کردی از دیدن	بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه ناز
من از نیم سخن چمن جعفر بر بندم	جو پرواز است درین باغ نیست محرم
درین مقام مجازی بخیز پا کسیر	لین سپهر از بازچه غیر عشق بیان
اگر بد حسن تو از عشق میر پستی است	من آن نیم که ازین عشق از بی نیم باز
جاکیت که ز سوز و دل پی نیم	ز انگ پرین جاکیت که من غماز
غزل پرانی نام سید صوفی نبرد	دران مقام که حافظ بر آورد آواز



نزد شکر که دیدم کام خوشت از	زودی صدق و وفا شسته با دلم
رونگان طریقت ره بلا سپهر	رفیق عشق بر غم دارد از شیب واز
غم چپ نهان به زکات و کوی پر	کویت سینا از باب کینه محرم
جوشه بود که مشاطه فنا در کجاست	اگر در کس پستش سیه بر نهان

برین سپاس که مجلس نور است بدست	کرت جوشع خیالی رسد بسوز واز
نیم بود و پای بحسب زامل ای	گر کید و شمت از جان و جسم دارد
کنده ز غم عشق در سراق و جان	زاد بانک قریبای حافظ شیراز



ای صبا که بگری بر ساحل رود ارس	بوسه زن بز خاک ای و مشکین
عمل با زبان بوی گند بزاری عرفه	کز وقت سوختیم ای مهربان از ارس
نزل سلکی که بادش مردم زان مقام	بر صدای مباران پی و کلمات
شرت بیکر کن بی ترس گانه شمع عشق	شب و روز آتشیات بایر
پادشاهی کار بازی نیست ای دل تیر	در نه کوی عشق توان زد بحر گان
دل بر رفت می سپارد جان عشقم	گر چه شیاردان از خدا خوار و کس
طویان در شکرستان کار دل	ز دیر دست بر پر میزد کس
نام حافظ که بر آید بر زبان گلک	از جناب حضرت شام است این



حافظ اگر گفت که احوال با پر سپا	پکانه کرد و قند سیج آشپز
---------------------------------	--------------------------

ز اینجا که لطف شام و خلق گیرم	جرم کرده خون و جگر پیرم
سجده ای ز عالم در پیش خود	انگش که با تو گشت که در پیش پیرم
از دلی پیش صومعه نه طلب جویم	یعنی ز نسلان صفت کیما پیرم
در دوش طیب خردایب غسست	ای دل بر در خون نام دو پیرم
ما قصه بکن در دوا را نخواهم	از باغ حکایت هر دو پیرم
حافظ رسیده موسم گل هفت کوی	دریاب نه وقت و ز چون چو پیرم

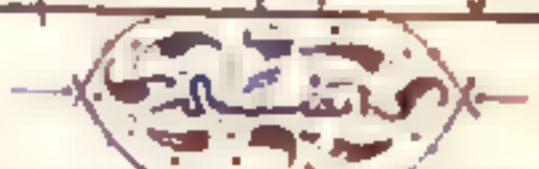


دارم از زلف بیامت که چند گیرم	که جان زده ام بی برسان گیرم
کس امید و فایز دل و دین کناد	که جانم من ازین کرده پشیمان گیرم
یکی جود که از ارکش از پست	ز حسی میگویم از مردم نادان گیرم
زاده از با سلامت بگذرین سل	دل دین می برد از دست و جان گیرم
کوشه گیری سلامت موسم بودی	شیره میکند آن بر پس قان گیرم
گفت دو کلمات دین را که جان	هر کسی عریضه این که کوه آن گیرم
گشتم از کوی ملک صورت حالی پریم	گشت آن یکشم از زخم جوکان گیرم

گشتم زلف بده که سبک پستی کشا



در عشق شنیده ام که پیرم	ز عجب سری شنیده ام که پیرم
گشته ام در جهان و آخر کار	دبری بر کرده ام که پیرم
آنجان در سوای خاک درش	میره آب دیده ام که پیرم
من بچشم خود از دانش درش	تخانی شنیده ام که پیرم
سوی من بجه میگری که	به لعلی کرده ام که پیرم
بی تو کلبه که ای درش	رنجایی شنیده ام که پیرم
بجو حافظ غریب در عشق	بغلامی سیده ام که پیرم



دل از فیض غریب بگنج است بس	نیسم مدینه شر از یک راست بس
در زمره انبان که در کن درویش	که میر سنوی و گنج خاشاک است بس
سوای سکنان و عهد و قیم	زده روان منم کرده عذر خواست بس
در غمی بشاید کین ز کشور دل	حریم در که پر معان نیامت بس

بعد مصطفیٰ شین و ساغر می	که این قدر ز جان کب ال جان
زیادتی طلب کار بر خود آسان	که شیشه می لعل و جی جواست بس
کف بردم نادان و ز نام مراد	تو زامل و نشن و فصل عین گمان
هیچ در ادکریست حاجت ای فاط	و عانی نمیش و در می صیحات بس
بست اگران خو کن که در دو جان	و خدای ایزد و انعام او شایست بس



کندری ز کپستان جان بارک	زین جن سایه آن سپر و روان بارک
من هم معیسی اصل و یاد و رم	اگر زان جهان رطل کران بارک
نشین بر لب جوی که در عمر بین	وین شادست ز جهان کند ان بارک
شد باز جهان شکرو زار جان	که شمار از پس این روزیان بارک
یار با است چه حاجت که زیاد و ظلم	دولت صحبت آن مونس جان بارک
از دوشش خدایا بیستم نرس	که پر کوی تو از کون و مکان بارک

حافظ از شرب قیمت کمال انصاف

شرح و نای و ان راس

که ز قی شینی دست پیمان بس	حریف خرد و کربا و کپستان
کنج زلف پریشان دست باو	که که خاطر عشاق کو پریشان
جوشع و غمی کزبان و کید ل شو	خیال که شش میوانه پس و خندان
کرت عوات که با خمر شین ش	نهان ز چشم کند و جواب جوان
زبور عشق و نای نه کار مر غریب	پاد و کل این سیل خوش الحان
دری خدمت و آیین بندگی کردن	خدا را تو را کن باد سلطان
در عبید حسرتی بر کش و نانا	ز رانجه بادل کرده پشیمان
کمال ابری و چمن در نظر ابدیت	بیشه نظر از نادان دوران
خوش حافظ و از جور یار نادان	و از گشت که در روی خوب حیران



ای همه شکل تو مطبوع و همه جای خوش	دلم از عشق شیرین بگر خانی خوش
بجو که هر که طری است وجود و لطیف	بجو سر و جن غلظت سپر ای تو خوش
شود و ناز و شیرین خلد و خال	چشم و ابروی تو ز پا قد و بالای تو خوش
هم کسان خیالم ز تو پر نشین کار	هم شام دلم از زلف سخن سایی تو خوش

پیش چشم تو بپایم که بران پناه	میکند در دهر از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق تو گزین قنایت کن	کرده ام خاطر خود را تاجای تو خوش
در پابان طلب که جز مهر سوخته	میرود خاطر پدل بر نای تو خوش

مجموعه بیست و پنجم

کفر بیل بدانت که کل شد یارش	کل در اندیشه که چون مشوه کند در کارش
در بای بمانیت که عاشق کشید	خوابد آنت که باشد غم خد سگارش
جانی آنت که خون موج زند ازل	زین قنابن که خرف می کشند بازش
بیل از نیش کل آموخت سخن و زنده بود	این همه قول غزل تبیه در شمارش
آن سفر کرده که مدد خاطر دل برآورد	مرکب است خدا بسلامت دارش
ای که در کوه مشوه میسکندی	بر جدر باش که سری کشد دیوارش
مجت قایت که بر خوش افتاد دل	جانب عشق عزیزت فرو کند ازش
صوفی سرخش اندین دست کج گر کلاه	جو جام در گشته شود و پستانش

دل خاطر که بیدار تو خورشید بود	●
ناز پرورد و صاپت عجز ازادش	●

باز در دل تنگ مرا سوس جان باش	دین سوخته محرم اسرار خان باش
زبان باد که در صلبه عشق درو شد	آزاد و سه ساغر بده و کور مضان
در خنده جواتش زدی ای عارف ساک	جندی کن طلقه زدن جهان باش
آن یار که گشتا تو ام دل گزانت	کویرم اینک بسلامت گران باش
خون شد دلم از چرت آن گل و غنمش	ای دلج محبت بهمان مهر و نشان
آوردش ز غنچه خبای نشیند	ای یل سرنگ از عقب آه روان باش
حافظ که موس میکند شش جام جان	کرده نظر آصف همیشه مکان باش

مجموعه بیست و ششم

به دور لاله قدح کیردی رای باش	بیوی کل نشی همه صبا می باش
کنویت که همه سال می پرستی کن	ساده بخور و نه ماه پارسان باش
کرت بر است که چون جم بر رفتی	پادشاهم جام جهان نامی باش
چه پر سناک عشق بی جواب کند	بخشش مشر دمت خدای باش
جو غنچه که جز در سبکیت کار جان	تو بخوابد باری که گشای باش
دخا بولی ز پس در سخن شنوی	به زده غاب سیم رخ و کیامی باش

مردی صفت پیکانگان شرفاظ
ولی معاشره ندان شامی کس

در وصف پیکانگان

باغبان کبج روزی صحت کل آیدش	برخای خار جوان مبرسل آیدش
ای دل اندر بند نفسش ز پریشان	مع ذریک چون بر ام قد عمل آیدش
با چنین زلف درخش با نظر بازی حرام	هر که روی یسین و جد پسند آیدش
روز عالم سوز را با صحت چنی حکار	کار رکت اگر چه پرتال آیدش
یکه بر قوی دانش و طریقت کار	راه دور که مرده سز دارد توکل آیدش
از ازان غره ترکانه اش کشید	این دل شوریده آن چه کاکل آیدش
ساقیا که درش ساز مطلق آبچید	دور چون با شان قد پسند آیدش
یکت حافظ آتش باد به آواز دژ	عاشق پکین چرا چندین تحمل آیدش

در وصف پیکانگان

جوهر رکت مبارک غبار آیدش	به رنگت که پوست تازه شد جاش
کجاست منشی بشرح طوطی دم	که دل چه بیکشد از روزگار جوش
زمانه از ورق کل سال روی دست	ولی ز شرم تو در غنچه کرد پناهش

بر یسبح و فغان که بر دست	ز خون دیدم با بر سر فروش
رخسار دشت عشق و گرانده به	تبار که اندازین ده که نیت پایش
جبال کعب که خورده روانی	که جان زنده و لان خست در پایش
بدین شکسته نیت الحزن که می آورد	نشان بر یف دل از چه زده اش
بکرم آن سزای بهت خواهد هم	که داد من بستاند ز کمر و دستش

در وصف پیکانگان

خوشایر از ده وضع بی نشان	خداوند که دار از زده اش
ز رنگ بار آمد در حشانه	که عمر خرمی بخشد ز دانه اش
بیان جبهه آاد و صفا	عمر آسیر می آید شماش
بشیر از آید فیض روح	بخواد از مردم صاحب کاش
که آید شکر مصری بشیر از	که شیر نیان دادند انشا
مبارک دل شکل است	به داری گنجی جنت کاش
که کن بیاد ازین خوابم خدار	که دارم عشرتی خوش انشا
که آن شیرین میر خرم بریزد	ولا جوی شیر ماد کن طاش

چرا حافظ جوی تو سیدی عجب
کشتی شکر ایام دهانش



بر دامن زار و طاقش	بت سکن دل سیمین گوش
انگاری چاکلی پریوش	غزنی هوشتی ترک قباوش
رآب آتش بر دای شمش	بسان دیک دایم میریم جاش
چو پرنشوم آسود خاطر	کرش مجون قبا کرم دشتش
اگر پوسیده کردا پستخوتم	خرد و محشرش از جامش
دل دایم دل دایم بر دست	بر دوشش بر دوشش بر دوشش
دوای تو دایست حافظ	ب نوشش ب نوشش ب نوشش



دل دایم شد و خاتم من دوشش	کز این نگاری هر شسته راجه دوشش
جوید بر سر زان خویشی نازم	که دل بست کمان بر دیت کاشش
خیال حمله بگری نازم میاست	چاست دیرین قلعه عالیش
بنازم آن تره شوخ عافیت کشت	که موج میردش آب نوشش بر نشش

بر پستین طیان ناز خوش یک
کرم تجربه اوستی نند بر دل ریش
بگری یکدگر این در نکند دوم
چرا که شرم می آیدم ز حاصلش
ز غم خضر باز نه ملک یکگذر
نزع بر سر دنیا یون کن کدش
بدن کر ز دست هر که حافظ
خزید گف آورد ز کج قادرش



دوشش اینست پنهان کار دانی ترش	از شما پنهان شاید داشت داورش
کشت آسان گیر بر خود کارا کز روی طبع	مخت میکرد جهان بر مردمانش
دانکم در داد جامی کز خوش ملک	ز مرد در قصه آمد و بر بط زان ملکش
کوشش کن پندای پر دهر دینی غم غوز	کشت جون در حدیثی که توان کردش
بال خیزین لب خندان پاد و جوجا	ای کشت زخمی رسد چون چک ای درش
انگزدی شناسان پر دهر دینی شوی	کوشش نا محرم نباشد جای پیامش
در حرم عشق توان زد و دم از کشت شنبه	که بر آبی جلا اهن چشم باید بودش
بر باد نکته دانان خود فروشی شرط	یا سخن زیسته کوی مرد عاقلش
ساقی می ده که ز دنیا ی حافظ فخر	اصف کتاب قران جرم بخشش

در حدیث

دور حدیث پادشاه خطا بخش حرم بود	حافظ قزاق بخش شد و شش پادشاه
صوفی ز کجای صومعه با پای خم نشسته	آید عتب که بسو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیه شد	کردم سوال مجدم از پیر سفید
کشتای کینست سخن که بحسری	دکتر زبان و پرده که داروی خوش
ساقی باریر سپید و دود می فانه	کفری بکن که خون دل از غم جوش
عشایست و نیلای جوانی و زبانی	عذوم بین و بصرم بذیل کرم
آخند بچو شمع ز این آلودگی کنی	پروانه مراد و سپیده ای عجب خوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو	آید و هیچ دید و نشیند هیچ کوش
جندون جان که خسرو دانی که قول	بخت جوانت از فلک پرده پر

در حدیث

محرزانت فیم سپیده مرده	که در شاه شجاعت می و لیر بود
شد که اهل نظر بر کناره پیر نشسته	مرا که در سخن در دامن لب خاموش
بیا که چنگ بگویم آن حکایتها	که از تنگ آن یک سینه نیز در جوش

شراب خانگی ترس محبت خور	بروی آید بوشیم و بانک نوشا
ز کوی میکده و دوشش بدوش می	امام خواجه که سجاده میکشد بدوش
دلالت خیرت کنم راه نجات	کمن عشق بیابان و زهر هم خورد
عمل در تجلیت رای انور شاه	جو قرب و جللی صنایعیت کوش
روز مصلحت ملک پیر و ان	که ای کوش نشینی و حافظه خوش
بختای جلالت سازد در ضمیر	که است کوشش ایش محرم پام

در حدیث

شراب ملخیرایم که مردا کلن بودند	مگر کیم بر آیم دنیا و شر و شور
پادری که نتوان شد ز کمر آسمان بین	زینب زمره چکی و مرغ سحر شورش
سماط و مردون پرور زاده و شمشیر	ندان حرص و آزای دل شورانج از شور
کند صید بصر می بکین جام جم	که من بچو دم این صحران بهرست و
نظر کردن بر رویان شانی بزرگ	سلیمان با جان شست نظر با بودا
پادری صافیت و ز در غیام	بشر آنکه تنیای کج طبعان دل کوش
کمان بروی جان نمی چید سپهر از	و یکین خنده می آید ازین بازوی بی بند

در وصف خورشید

صوفی کل عین و مرقع بخار بخش	دیند و خشک را بی خوشکوار بخش
طاعت و شمع در دهانک چکند	تسبیح و طلیحان بی شکبار بخش
زهر کران که شام و ساجی بخشد	در علقه جبین نسیم بهار بخش
راشم شراب سل زدای میرا شاست	خون در بچاه ز نخله ان یار بخش
یار بوق کل که بزند و هنو کن	دین اجرا بر لب جو یار بخش
ای گنجه در شراب مستور برده	زین بحیر قله برین خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی تیان میدهد	ارابه خود لطف خداوند کار بخش
ساقی جوشان خوشش کند باد صبح	که جام زهر بجان طرب زند و دگر بخش

در وصف خورشید

کنار آب و پای به طبع شود یاری	سازد بر شیرین ساقی کند یاری
ای دلی خالغ که قدر وقت میدانی	که از باد است این عشرت که دارد یاری
شب صفت نیست این دوازده خورشیدی	که ستای از روزت و طرف از یاری
عروس طبع را ز یوزگر کبری نیم	برو که شش ایام دست دهد یاری

نی در کار حشمت ساقی را بنایند	که پستی میکند با عقل و می آرد و جباری
مرگش را که بر فخر و عشق ابری باد	پسندی که بر آتشش که دارد و کار و یاری
بنفست عمر شد حافظ پایا با بخت	که مشکولان خوشش داشت پاموزند گاری

در وصف خورشید

جمع خیر لطیف رخ جو بخش	یکش مهر و ذفایت فدایا بخش
دبرم شاه و طفت و یازی در کار	بگشاد زارم و در شروع نباشد بخش
من همان که اندنیک که دارم دل	که بدو نیک نه بدت و دگر و بخش
چاره سار بی پاکب شیرین دارم	که بجان حلقه بگوشست و چار بخش
بروی نیز لب جو چون شکش آید	که در خون بکشد و شیرین چشم بخش
یار و دارم و لقب به نسیان نکند	بر در و دجای ازای خود پادش بخش
در پای آن کل زور پسته دل یار است	خود بکاشد که ندیم دین جبهش
جان بشکوه کنم صرف کران دانه	صدف دیده حافظ بود آرا بخش

در وصف خورشید

آلوده ایم درین شربت خوش	پروان کشید با یازین و طرب بخش
-------------------------	-------------------------------

از بس که دست میگزیم و آه میکشیم	آتش ز دم جو کل تن بخت بخت خوش
و دهم ز بلی بد خوش آمد که می سپرد	کل گوش بین کرد ز شاخ درخت خوش
کای دل تو شد و باش که آن یار شد	بسیار شد روی نشیند ز بخت خوش
خوای که سخت دست جهان بر تو کرد	بگذر ز عهد ست و عنای سخت خوش
که موج خیز خادش بر بخت زد	حرف آید ترکند دقت و بخت خوش
ای حافظ ارماد سپهر شدی مدام	همیشه نیرود ز نادانی سخت خوش



آتش از گوشه میخیزد و	گفت بخت کند می پوشش
مرد آبی کند کار خویش	مرد و دخت بر سازد سرش
لفظ خدایست از جرم است	نخستین سببه بکونی خوش
این سر و خام پنهان بر	آی بعل آوردش خوش
که برده و عاشق بگوشتش	مرد را می آید که توانی خوش
گوشش من طشت کسوی	روی من خاک در میزدش
زندگی حافظه کنایست	با کرم و پشه عیب خوش

دور وین شاه شجاع اگر کرد	روح قدس حلقه امش گوش
ای ملک العرش مرادش	و ز خطر چشم برش اگر گوش



یار بخت تو کل خندان که سپیدی	می سپاردم تو از چشم سود چشمش
که برادر گوی فاکت بعد و طرد	دور و آفت دور ملک از جان خوش
که بر سر نعل طلی می آید	چشم دارم که سلامی بر بانی خوش
بادب آتشهای کن از آن دلف ساید	جای دهای عزیزت بهم بر خوش
که دلم حق و با بر خط و حالت دارد	مهرم دارد در آن سوز غم خوش
و مقامی که پادشاه می پوشند	خدا آن است که باشد خیر از خوش
عرضه ال فاده میخاند شاید اند	مرا این آب خورد دقت بد خوش
که ترسد زلال انداختن حلال	سراوده شایب ما و خوش
شروع طاعت الزل مفت	آفرین بر نفس و کفش و لطف خوش



نیت کسی را که کند زلف تو خلاص	می کشی عاشق پیکر تو ترسی ز خلاص
-------------------------------	---------------------------------

عاشق بوخته دل آید بان فدا	نزد دهر سرم جان بود خالص
تا که غمزه تو دست ببرد و زستان	حاجب یاری تو برد کرد از دکان
جان نهادم بیان شمع صفت از صدف	کردم ایثار تن خویش ز روی غلام
بهر داری و اخلاص پر دانه روق	آتش زدی ز غم عشق نیای بر طلام
آتش در دل پروانه افکندی	کر چه کردیم همیشه بهوایت و کام
قیمت از کز نایب ندانند عوام	حافظا که مر کیدانه ده جسته بخوام



حسن و جمال تو جان چه گرفت طول	شمس فلک نخل شده از رخ خوبا
این حسن و نوبت بر همه خلق داشت	دویت روت بکجه بر جلد لایک فرض
از رخ تست متبس خورشید چهار آسمان	بجز دین ز غمش اند به غیر بار
بر سه خاک پای دست بکاد و ترا	تقد شوق ماطا باز رساندت بر من



کردند از یار من بگرفت و دوخت	ماه فلک ز روی او دست فاد و دوخت
در سوس لبش که آن زاب حیات خوشتر	کشته روان بر روی من آب او دید و دوخت

کر بخدا می خودم شاه قبول میکنم	آید بار کی دهم بنده به بندگیش خط
که بهوات میدهم کرد مال جان دل	کاه بر آب یکشم تشش عشق خط
آب حیات ماندا کشته غل ز غم تو	کس بهوای عاشقی شرکنت ازین خط



ز چشم به رخ خوب ترا خدا حافظ	کر کرد جلد کنوی بجای حافظ
پاک ز بت صحت داشتی و دفا	پاکه با تو در نیست بهر حافظ
اگر به خون دست خورد لعل من بستان	بجان من ز بهم بوب خونها حافظ
برف و خال بجان دل بند دیگر بار	اگر بپستی ازین بند و این حافظ
پانچوان فرل غیب آزد و تر نو	ز شوق یار فرج بخش و غم ز حافظ



قسم بخش باد و جلال شاه شجاع	که نیت باکم از بهر مال و جاه شجاع
شراب خاکیم پس می خانه ییاد	حریف باد و رسیدای قیاس تو بهر داد
خدا را میبیم شت و شوی خرقه کینه	که من نمی شنوم بوی خیر ازین شجاع
به چن که دقت کنان میرود و بنا به	کسی که دهنده غرور می استماع شجاع

بهاستان نظری کن بگزارین منت	که من غلام مطیع تو پادشاه شمع
نیض جریه جام و تشنه ایم لی	نمی کنیم پسیری نمیدیم صناع
سزنجردایم و غیر از نیم	بکار دوم تجارت بدین کساد شمع
چنین چهره حافظه خداجد اکتفا	ز خاک یار که کسریای شاه شمع



باد اوان که ز خلوت که کاخ ابراع	شمع خاوه کند بر همه اطراف شمع
بر کشیده از چوب افق چسبند	بنیاده رخ کیستی هزاران انواع
در زوایای در خانه جمشید ملک	ارغنون ساز کند زمره بانگ شمع
چنگ در غلظت آیه که گاشه سنکر	جام در قنطاریه که گاشه شمع
وضع اوان بکر سافو غرت بر	که بر حالتی نیست پسین شمع
در شاه و نیامد بدست ذوق	در فان بر پیرین رشته بخیزد شمع
عزیز و طلب از رخ جان مطلق	که جدیت عطا بخش و کریم شمع

منظر طوف ازل روشنی چشمی	●
جامع علم و عمل جان جهان شاه شمع	●

در دغای عشق تو مشور خواهم جمیع	شب نشین کوی بر ازان و ندانم شمع
که جبرم نرم شد چون بوم در غمت	آو آتشی عورت که از انم شمع
رشته جبرم بتبراض غمت بریده	بجنان آتشی محسوس و سوزانم شمع
درین آب و آتشی بجنان بر کرم	این دل زار زار شک بارانم شمع
بی حال عالم آرای تو روزم چون شب	اکمال عشق درین نتانم شمع
سوزانم کنش بی ز وصل خود گران	تا منور گردانم و دیدارت یوانم شمع
بجو شمع کینس باقیست یاد دار تو	چهره بنما و بر آجان بر فشانم شمع
در شب جوان مرا پناه و صلی ز	در ناز دست جانی را بسوزانم شمع
سج شمع بایم نمی بجشم غم پرست	بس که در پیاری جبر تو کرانم شمع
گرگیت انگ کلکونم بودی کرم	کی شدی هرگز کیستی از پشانم شمع
آتش مهر تو حافظ را عجب در دل گرفت	آتش ال کاتب دید و بشانم شمع



عربی کلستان می شدم و مرغ	که آجوبیل پیل کنم علاج دماغ
بپوز کل سوری نگا بیکردم	که بود شب تیر و بدوشی پیراع

جان بکین و جوانی خویش منور	که داشت ز دل میل منور کو فرغ
کنار دگر پس غار حیرت با جستم	نهاد و ناله ز سودا بجان دل صد غ
زبان کشیده جوینی بر زش من	پر گرفت شقایق جو در دم غ
کسی چو باده پرستان مرا حق اندست	کسی جو باقی ستان کف گرفت باغ
نشاد و عیش جوانی جو کل غنیت	که حافظا بود بر رسول غیر باغ

در وصف حجاب

حالم را ده کند دانشم در کم	که گشتم زنی غلب و در بکشد زلف
دست کرم ز گشت این دل پرست	که جگر عنی بر دهن من بر دلف
چند باز پرورم سر بستان سگدل	یا در زین سگدل این سران غلف
ابروی دست کی شود دست کش خال	کس ز دست زین گان تیر مرد دلف
از خم مبدی دایم سچ کشیش نه	و که دیدن خیال کج عمر ز رشده
من خیال نه ای که کشیش طرد انگ	بنیو ز طرف بر نه دم بچک و دلف
چرخ زاده ان نقش غنایان و نعل	ست ریاست محبت باده پاد و نعل
صوفی شهرین که چون قند شبنم خور	پادشاه زباده آن جوان خوش

حافظا که قدم زنی در ده خاندان	بر دود دست شود دست شمع
-------------------------------	------------------------

در وصف حجاب

تمام من می پیش زین شوق	کرت دایم سپر شود زنی فیت
جهان و کار جهان جلد هیچ در پست	نر بار من بکشت کرد دایم فیت
در غم دور که تا این زمان ندیده ام	که گمبای سادت رفیق بود فیت
کجاست اهل دل نگذاردات خیر	که مباد دست بزدیم با هیچ طرف
بانمی رود فرصت شرفیت وقت	که در بکین که عمر زده فاعلان
پاک تو به رسول نثار و خنده جام	تصویریت که عیش نکند تصدق
عاجی که ترا در چه دخت داشت	بکند آن زده مدد منور فاعلان
اگر چه موی میانت بچون منی زده	خوش است غلام از فکر خال خال
اگر بر یک عین است انگ من محب	که هر خاتم چشم منست جو عین
بخند گفت که حافظ غلام هیچ توام	بهین که تا به خدم می کند تحیق

در وصف حجاب

زبان خانه ندارد سپر میان فراق	اگر شرح دایم بود استان فراق
-------------------------------	-----------------------------

زین خیل خایم و سم یک	قرین تش عسمران هم قران فراق
در رخ دست عزم که بر امید وصال	بر سر سپید و نیامد بر زمان فراق
سری که بر سپهر کردون غریب و دم	راستان که نهادم بر آستان فراق
بگونه دعوی وصلت کنم عیان که شد	تخم وکیل قضا و دم ضمان فراق
ز سوز شوق الم شد کباب و درازیا	دام خون جگر میخیزم ز فراق
کنون چه چاره که در جگر عزم کردی	فاو ز ورق مهرم ز بادان فراق
بسی ناز که گشتی غمزه و شود	ز موج شوق تو در جگر فراق
هنگام جوید سرمه و اسپر خورشید	بست کردن مهرم بر میان فراق
زاقی و جگر که آورد در جهان یار	که روز جزا سپید باد و خان فراق
بیای شوق کراین و سپر شدی	به دست جزا دی کسی فراق

در وصف غمزه

ای دلش مرا بایست تو حق ملک	حق که دارد که من میروم از ملک
تویی آن کو که کینه که در عالم	در خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
و ظهور منت است مگر بگریز	کس عیار نه خالص نشاند جو ملک

کشته بودی که شومست و دورتیم	دیده از حد شده و دانه و دیدم
بگشاید خندان و مگر ریزی	فلق را از دامن خویش میزدی
جوخ بر هم زخم و غمزه و دم	من نازم که ز بوی کشم از چرخ
جون بر حافظ خویشش گذاری	ای رقیب از بر او که دم دور

در وصف غمزه

اگر شرب خوری چه نشان خاک	در آن کناه که نفسی رسد غمزه
بر لب سپر و توداری غمزه و رخ	که بی دروغ زنده روزگار تیغ ملک
بناک پای تو ای سپر و ناز پرور	که مدد واقعه پاد اکیرم از سپر ملک
به دوزخ می گشتی چه آدمی ملک	بندب همه که در تیت ای ملک
مهندس کلک را و دیرشش جیتی	جنان به بست که در نیت زیر ملک
زب و دختر و نسر و زب و زب	مباد تا قیامت خواب عار ملک
برای سکه و حافظ خوش جهان مفتی	دعای ایل و لالت با دهنش ملک

در وصف غمزه

مزار و ستم و میکده و ملک	کرم تو و دوستی دشمنان ملک
--------------------------	---------------------------

مرا امید وصال تو زنده میداد	و گزیده صدم از حیرت پیم
نفس نفسی که ز یاد شنوم بوی	زمان زمان کنم از غم جو کل کرپان
که تو ز غم زنی که دیگری مرهم	و گزیده صدم از حیرت پیم
بمنرب سبک قفسل حیات آباد	بان روحی قصاب ان کیون خاک
رو و خواب و چشم از خیال تو میباید	بود صبر و دل از فراق تو حاشا
فغان پیچ که گریزی نبشیرم	پیر کیم سر و دست نه دارم از تو خاک
ترا خاک که تو بر من خاک پاسند	بته و دانش خود و گری گشته اوداک
بیشم خلق کسیر از آن زمان شود خاک	که در نه تو نه روی پست بر خاک

در وصف حیرت

اگر گوی تو باشد در اجمال و صول	در بد دولت و صول تو کار و صول
تو برده و من آن دو پسندل فنا	فراغ برده و من آن دو کس کحل
دل از جوهر مرمت جو صیقل دارد	بود زنگ حوادث مرینه مستول
سنگ پسته در حال زندگی یابم	در آن زمان که تیغ غمت شوم تل
چه درم کرده ام ای جان و دل بخت	که طاعت من بدل نشود و مقول

جو برد تو من بی نوازی بی نوا	بسیج یاب نه ارم و نه خروج و نوا
بکار و دم چسبم در و خود کرا کیم	که گشته ام ز غم و جور روزگار
خواب تر ز دل من غم تو جای نیاید	که سافت در دل شکم تو رگه زو
بدر عشق مبار و خوشش کن حافظ	و موز عشق کنی شش پیش از قول

در وصف حیرت

بعد کل شدم از تو به شراب غل	که پس سباز کرد از اصاب غل
صلاح احد و دست من دین	نیم ز شاه و ساقی بهیج غل
ز خون که رفت شب دشمن از سر چشم	شدیم در نظره و بدان جواب غل
تو خوروی قوی ز شارب و سکر خدا	که نیستم ز تو در روی کتاب غل
دوات ز کس است از کف پر دیش	که شد ز شیشه آن چشم بر قباب غل
بود که یار ز خجسته ز ما بخل کریم	که در سوال بولیم و از جواب غل
قالب خلقت از آن بست آب خمر که شد	ز طبع حافظ و این شعر بجا غل

در وصف حیرت

ای خست چون خمد لعل طویل	سلطنت کرده جان دل طویل
-------------------------	------------------------

بجز خورشید و ماه و ستاره	بجز خورشید و ماه و ستاره
تا که چشم تو در کوه گشته	تا که چشم تو در کوه گشته
یار باین آتش که در جانست	یار باین آتش که در جانست
من نمی گفتم ای دوستستان	من نمی گفتم ای دوستستان
پای من نکست و منزلت بهشت	پای من نکست و منزلت بهشت
حافظ از سر خطبه عشق نگار	حافظ از سر خطبه عشق نگار
شاه عالم را بجا و عسکر دانا	شاه عالم را بجا و عسکر دانا



درد و زاریش پس باشد و دل	درد و زاریش پس باشد و دل
شرح سنگ اگر آرد و حساب	شرح سنگ اگر آرد و حساب
بی ی و طرب بجز دو محم	بی ی و طرب بجز دو محم
اختاری نیست بدنامی من	اختاری نیست بدنامی من
آتش روی جان در خود من	آتش روی جان در خود من
یا بن بر خود که معده کم کنی	یا بن بر خود که معده کم کنی

یار سوم علی نان یاد گیر	یار سوم علی نان یاد گیر
یکش بر چرخ میل عاشقی	یکش بر چرخ میل عاشقی
حافظ اگر حسنی واری یار	حافظ اگر حسنی واری یار



خوش خبر باشی ای پیغمبر	خوش خبر باشی ای پیغمبر
با پسلی و من بوی سپهر	با پسلی و من بوی سپهر
عسکر من بزرگوار خان	عسکر من بزرگوار خان
عزت اندر هر چه جایست	عزت اندر هر چه جایست
سایه افکنده عایا حبس	سایه افکنده عایا حبس
قدح عشق را انعام	قدح عشق را انعام
ترک اسوی پس نمی کند	ترک اسوی پس نمی کند
نی کمال بجا نیست منی	نی کمال بجا نیست منی
یار برده محسوس چاک اند	یار برده محسوس چاک اند
حافظ عشق صابری تا به	حافظ عشق صابری تا به

در وصف عالم کمال

در این جهان خست وین خست و کمال	یعنی طغیان ملک عالم کمال
ای در که سپاسم پناه تو کشود	بر روی زمین و در نه جان و در دل
تغییم تو بر جان و خود واجب لازم	و انعام تو بر کون و مکان و خشن و شال
روز رزل از کنگ و تکیه طره سیاهی	بر روی و افشا که کشید حسل سیاهی
خورشید جوان خالی سیه وید برکت	ای کاشش که من بودی آن منده و تکی
شاه ملک از بزم تو در حق و تاشا	دست طرب از امن این و غریبه کسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کنت	شکر دهن به خوا که گرفت از سلال
روز طکی کی سپهر بر پنج عدت	خوش باش که ظالم نبرد و بهمن سلال
حافظ قلم شاه جهان مستم رقت	از بهر شیت کن اندیشه باطل

در وصف عالم کمال

ثمت روح و داد و ثمت برقی و مال	پاکه بوی بر میرم ای سپیم شمال
احادی بحال الحیب قف و نزل	کزیت جبر جمیع و شتیاق حمال
حکایت شب بجران فرو که شسته	بیکر آنکه بر افکند برده و زور و مال

جواد بر سر صلیحت و عذر میخواهد	توان گذشت ز جور و رب و عدل
بجز خیال و ان تو نیست در دل ننگ	که کس با وجود من در پی خیال بحال
پاکه پرده کلیر ز منت کاری شیم	کشید و ایم عیسریر کار کا خیال
قیل عشق تو حافظ غریب ولی	بخاک پاکه زنی کن که خون است طلال

در وصف عالم کمال

برخت که کشم در وصف آن شمال	هر که شنید کشته در قایل
کشم که کی بخشی بر جان ما تو انم	کنت آفران که نبود جان در میان
تحصیل عشق و زنده ای آسان نبود اول	جانم به سخت آفرید کب این فنیال
طیج بر سر دار بخت خوش تر	از شافنی پر سپند اشال این سیال
دل داد ام پاری شوخی کشی نگاری	رضیت استیجا محمود و الحفای
در من کوشه گیری بودم جو جسمت	اکنون شدم جو پستان بر آمدی ثل
از آب دیده صدره طوفان نوح ایم	در لوح سینه ثمت یکم کنت ذال

ای دست دست حافظ تو زید چشم حرم	
یارب به پیغم تو زاده کردنت حمال	

اگر بر خیزد از دستم که باد لعل در سیم	بر بام مغرب نشستم ز باغ عید گل به رسم
شراب غصه صوفی سوز خیارم بخوارم	بیم بر لب نه ای ساقی و ساقی جانم
مکر و یارانه خوارم شده دین سودا گشت	سخن باه میگویم بر پی و خواب می بینم
جز در خاک که باد آورد نفیسی بر زانست	ز حال بنده یاد آورد که خد سگاردیر غم
زیر نقش غمی ز دلکشش اندیشه	تذویر دهن کرم که چالاکت شایم
اگر باد در غمیداری و از صور گریزم	که مانی نماند میخوارم ز نوک کلک شکستم
بمهر پستی و رندی ز من بشنود از غلظ	که با جام و قح شراب ندم ماه و غم
و فاداری حق کی نه کار مر جانداز	خاتم آصف و دران جلال الحق دانه

بگذر تابش باغ میخانه بگذریم	کز بهر جسد و همه محتاج این دریم
رو زخت چون دم رندی ندیم و عشق	شرط آن بود که جز به این شیوه نبریم
جایی تخت و مسند هم بسودید	کز غم خوریم خوش بود به که می خوریم
تا بود که دست در گردن توان زد	در خون دل نشسته جو اوت می ریم
و اعط کن نصیحت شوریدگان که ما	با خاک کوی دست بر دوس گزیم

چون صوفیان بحالت در قفسند	باینرم شبیده و پستی برادریم
از جرعه تو خاک زمین در دل شد	چهاره ما که پیش تو خاک گزیم
حافظ جود کینس که کاخ و دولت	با خاک آستین از این بر سریم
زان پشتر که عمر کرانایه بگذرد	بگذر آفتاب روی تو بگذریم



بزم تو به کسر گشتم آشکاره کنم	بهار تو به شکن میرسد چه چاره کنم
سخن در دست بگویم نمی توانم دید	که می خورند حسد میان من غلظت کنم
بدور لاله داغ مرا علاج کنی	که از میان بزم طرب کنار کنم
ز روی اوست مرا چون کل در گنجت	حواله هر دشمن بپسنگ خار کنم
تخت کل بشانم تی جو سلطان	ز نسل و منشس باز طوق ایاره کنم
که ای بیکه ام یک وقت مستی من	که از بر خاک و حکم بر ستاره کنم
مرا که نیت ره در رسم تقدیر میری	چرا خست زنده شمر با بخاره کنم
زاده خوردن پنهان مولی شد حافظ	بیانک بر برون زدن شکار کنم
جو غنایب خندان پاد مجلس شاه	پاد کسیرم از شوق جاید پاره کنم

در بیان غزل

پایا کل بر تاشیم می در ساغرا داریم	هک راست بکایم طرح نو در اندازیم
کر غم سکرانیز که خون عاشقان بزد	من ساقی هم سازیم و پیادش بر اندازیم
شراب و خونی با کباب اندر تفریح	نیم عطر کرد از اسکر عبد غیب سازیم
جو دست روی خوش بزن طربکادی	که دست نشان غزل خدایم و پاکوبان
سبا خاک وجود ما بدان عینیت انداز	بود کان شاخ و باز از نظر غریب سازیم
یکی ز عقل می داند کی طاعت می باشد	پاکین دوری را پیش و اندر سازیم
بهشت عدن که خواهی پایا بماند	که از پای نیست روزی بخوشی و اندر سازیم
سخن دانی و خوش خوانی نمی در زنده سازند	پا حافظ که اندر در یک یک و کز اندازیم

در بیان غزل

خیال روی تو که بکشد و بکشد چشم	دل ز دل غم سوزید سوزی روزن چشم
پاک لعل که سر در شاد و مدهم تو	ز کج خانه دل می کشم محبتن چشم
نری تکیه گشت مغزی می سپرم	منم به نام و این کشته سسین چشم
سحر رنگ و دانه سر خرابی داشت	کریم ز خون جگر میگرفت و این چشم

در بیان غزل

بر فسخ از کسی چشم کن کشت و کشت	بر باد نهاد دست شمع و روشن چشم
نعت روز که دیدم رخ تو دل می گشت	اگر رسد غلی خون من بگردن چشم
بر روی که دل در دست حافظ را	زین بنادک و لاله ز مردم بگن چشم

در بیان غزل

بار داشت اسم و بار در میگویم	که من شد زین و نه بخودی میگویم
در پیش تیر جوی صفت داشتند	آنچه است و ازل گشت بگو میگویم
من اگر غم و اگر گل جبین ایست	که ازین دست که می بودم میگویم
دوستان چپ من بدل میدان کنند	که سری دارم و صاحب نظری میگویم
کریم با دلی غم می گلگون هست	که غم غیب کز درنگ و ای میگویم
خنده و گریه عشاق ز جایی در گشت	می برام شب و وقت سحر میگویم
حافظ گشت که خاک در میان میروی	که گن غیب که من شک خشن میگویم

در بیان غزل

بر شان سیه کردی خندان ز خنده درینم	پاک چشم بچارت نزاران در چشم
و ای پیشانی که ایادت بر قف از	در روزی میاد اندم که ایاد تو چشم

بست سکر میان داد و دشت می بخور	سهم گرفت حریف نه با آنم نه با ایم
جان پرستان پناوین ز یاد کش	که کرد و نمودن برکش دول از جان شیرم
رآب آتش دوری شدم غرق عرق چون گ	پادشاهی دیشکری نیسی آن عرق چشم
جان فانی و باقی فانی طرب و ساقی	که سلطان عالم طغیسل عشق می بینم
که بر جای من غیری گزیند دوست ماکم	حرامم با دیگر من جان بجای دوست بکنم
صباح غمزه بسیل کجای ساقی آخر	که غوغا میکند بر سر پای چنگ و ششم
شب رطبت هم از بستر روم تا قصر حور	که در وقت جان دادن باشی شمع الیم
حدیث نده مندی که درین نایت افتاد	حما از غلط کشم که حافظ کردیستم

بخش پنجم

بیز از آنکه بشدین و دانش از دستم	پا بگو که زشت چه حرف برستم
اگر چه سر من علم غم نه یاد	بجاک پای عزیزت که عهد شکستم
جود که چه خیرم پس دولت عشق	که در سواد رخت چون بهر چو پستم
پار باد که عمریت تا من از سر من	کنج غایت از بهر عشق نشستم
اگر زدم شیار ای صیحت که	عن بجاک میکن چرا که من پستم

چگونه سر زنجارت بر آه دم بردست	که خدمتی بجز بر نیاید از دستم
بسخت حافظه آن دلنواز گفت	که در می بر پستم جو خاطر من پستم

بخش ششم

باز ای ساقی که مو خواهم دم	مشتاق بندگی و دعا گوئی و لیم
ز آنجا که فیض جام سعادت زدع	پروان شوی نای زلفیات حیرتم
مر جند غرق بگرگام ز شش جبه	آشنای عشق شدم ال رحمت
چشم کن بر ندی بد نامی ای حکیم	کین بود فروخت ز دیوان قسیم
میخیز که عاشقی ز یکب است اختیار	این سوخت رسید ز دیوان غلام
من که ذهن من سر گزیدم بهر خوش	در عشق دین تو مو خواهم غنیم
در یاد که درون و من خسته و ضعیف	ای خضر نی خسته مدد دهم
دورم بصورت از در دولت پنا دو	یکن بجان و دل مقیمان خرم
حافظ پیش چشم تو خواهم پر د جان	در این خیالم ابرو به علمم

بخش هفتم

ای تو ای هر دو ان با کل کلش منم	زلف منیل که چشم عارض پس منم
---------------------------------	-----------------------------

آب که طعم به خواهم دیدم بود	زنت چون نیت نام روی من حکیم
بر دانی صبح و بر درویشان خود دیگر	کار فرمای قدر میکند این حسن حکیم
بقی غیرت جو چنین بچید از کفن پ	تو بفرما که من به خوش سر من حکیم
شاه ترکان جو پسندید و بپایم انداخت	دستگیر از شد و لطف تهنیت حکیم
ندی که بپسرافتی کند آتش طرد	چاره تیره شب و ادنی این حکیم
حافظه برین خانه نمود دست	اندرین منزل ویرانه نشین حکیم

چهارمین باب

چراغ در پی سوزم و یار خود باشم	چراغ خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غمت جو بر نمی آیم	بهر خود دردم و شکر یار خود باشم
ز غم سران هزار پرد وصال باشم	زین به کان خداوند کار خود باشم
جو کار عمر نه بدست باری آن اولی	که روز دقت پیش نگار خود باشم
میشه پیش من شستی و زندی بود	در کجوشم و شغول کار خود باشم
زادت بخت کران خواب و کار بانی	کرم بود که زار دار خود باشم
بود که لطف ازل در ستمون بود	در گزنا با بهر سپار خود باشم

پنجمین باب

جواب چهره جان میشود عیار منم	خوشا دمی که از حسن سپهر پرده حکیم
چنین قفس نه سزای خوش طایست	روم بد فخر عنوان که مع آن حکیم
عیان شد که پسر آدم کجا بودم	در مع و در دو که فاضل در کار خوشی حکیم
چگونه خوف کنم در فضای عالم هستی	که در پراخ ترکیب تحت بند حکیم
گر ز خون و دم بوی شوق می آید	عجب دار که معجزه دانا و خست حکیم
خوار پسر من نه گشتم من چون شمع	که سوزامت نهانی درون پر حکیم
پاد پستی حافظ در پیش و بردا	که با وجود تو گش نشود زمین حکیم

ششمین باب

پل سالانت و پیش که این قاف میرم	کز چاکران پریشان گشتن منم
مرکز من طاعت پر معین شد	ساعتی نشد ز می صاف روشم
در شان من بدو گشتی من به سر	کار و کشت خرد ولی پاک اتم
حیف می جوین اندر چنین قفس	باین صانع خد که فاش جو سپم
شهاب دست پادشاه یارب از حد	از یاد بردم از سوا می شیم

آب و سواهی فارس غلب پند پرور	کوهری که خیمه زین خاک بر کنم
حافظ بر خسر و قهر تا کی کشد	در بزم خواهر پرده ز کارش زبکنم



عزیت آسین و طلب مرد روزگار می کنم	است شفاعت مرزبان رنیک نامی می کنم
بیاه مرافق ز خود تا بگذر نام روز خود	وامی برایی می نیم مرغی به می سیرم
اورک که کچکر که نقش و فاد مرگ	حالی من اندر عاشقی و او تامل می کنم
و انم سر آرد خنده را در کی بر آرد خنده را	این آه خون نشان که من سرچشامی
باشد که یابم نگینی از سایه سپیدی	که بکاک عشق از مرطوب بر خوش خرمی می کنم
مر جیدگان آرام دل نام عجب کامل	تشنه صالی می کشم فانی و امی سیرم
با آنکه از خود غایبم و ز می جو حافظ نام	در مجلس مدحایان که گاه با می کنم



مرامی منی و دردم زیادت می کنی دام	ترامی پیغم و یسلم زیادت می شود دام
بیا نام نمی پرسی نمیدانم چه سپردی	بد نام نمی گوشتی نمیدانی که کردم
ندادم دست از او من بگرده خاک انهم	که بر خاکم گذار آری بگردانست کردم

فروخت از دست و دم می دمی	و از زمین بر آوردی نسبی کوی بر آوردم
شبی در تبار کی ز رفت باز چسبم	دخت میدیدم و جامی بر دیت با نخر دم
کشیدم در برت ناکه و شد در آب است	نهادم بر لب لب را و جان ال فدا کردم
تو خوش می باش با حافظ بگرده خشم قان	جو کردی از تو می پیغم چه بگرده خشم دم دم



عاشق روی جوانی خوش تر خواستم	دزد عاشقانی این غم به جان خواستم
عاشق زنده و نظر بازدم و میگویم فاش	آبادانی که بجزین غم را پست ام
شرم از خسر و آلوده خود می آید	که بود پاره جسد شبیه پیر پست ام
با چنین حیرتم از دست نشد مرغ کار	و غم از دادم آنچه از دل جان گات
خوش بود ز غمش ای شیخ که اینک منم	بحین کار میان به بر خواستم
با بیان درم دل شده ام شب شب	بو که سیری کند آن ناکه پست ام
بجو حافظ بجزایت روم عاید بقا	بو که در بر کشد آن و بهر خواستم



خیز از این خاکش دلی بسیم	بر در دوت نشینم و مراد می کنم
--------------------------	-------------------------------

زاده راه حرم و مسل داریم مکر	بکر ای زود مصطفی زادی طلبیم
اشک آلوده ماکر چه روانست ولی	برسات سوی او پاک نهادی طلبیم
نعت داغ غمت بر دل آباد حرم	اگر از جو غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح صبر شوان تو	مگر از دم دکت دیده دادی طلبیم
عشوه از لب شیرین تو دل غمات بجان	بگر خنده بت کنت ز دادی طلبیم
تا بر دست غمگسری دل سودا زده	از خط غایب پای تو سودا طلبیم
چون غمت را شوان یافت کرد دل شاد	با بیه غمت خاطر شادی طلبیم
برده در دست آنچه نشینی حافظ	خیز تا از در میانه کش دادی طلبیم

در وصف حضرت علی

صوفی پاک جاده سالوس بر کشیم	دینش زرق و برق بطلان بر کشیم
نزه قروح صومعه در وجه می کشیم	دلش بر آفتاب خرابات بر کشیم
سرخساکه در تنش چپ نزدیت	ستایشش ثواب ز رخساره در کشیم
زاده اگر نه دروغه رضوان بپوشد	غلان ز غوغه حوزت بر کشیم
پروان جیم سر خوشش از بزم عازمان	خارست کنیم با دره شاد بر کشیم

کام از جهان بران که عیش و قهنگار	بروزی که رفت جان بجایان اگر کشیم
حافظ نه فدایت چنین فغانزدن	پای از لکیم خوش چرا پیشتر کشیم

در وصف حضرت علی

روز عیدت دامن از دران تو پریم	که دهم حاصل سی ندوه و ساغر کشیم
خند روزت که در دم ز می ساغر تویم	بر غمالت که دیده آید ازین تقصیرم
من غلوت نشینم من این در شل	زاده صومعه برای بند بر کشیم
بند پسرانده و دغله شهرم کن	من نه آنم که در بند کسی بند بریم
می زیر کشش و مجاد تو می برادش	دای که خلق شوند اگر ازین تذریم
حق که نیک که حافظ سخن پسر نویش	ساخته زده می امروزه از عهد پسریم

در وصف حضرت علی

در حسرات خان نور خدایم پنم	این غلب پن که چه نوری ز کجایم پنم
جلوه برین مهرش ای ملک الطلح که تو	خانه می پنیا من خانه خدایم پنم
خواسم ز زلف جان ناوش ای که تو	مکر و درت سما که خدایم پنم
سوز دل اشک روان و بحر از شب	این همه از نظر لطف شما می پنم

مردم از روی تو شش راه زدم خال	با که گویم که دین پرده چای پشم
کس نیست ز شک خن و ناو چن	آنچه من بر عسرا ز باد مباحی پشم
دوستان صیب نظر بازی حافظ مکنند	زانکه او را ز عجب آن خدای پشم



دستاخا غرث صنی خوش دارم	که پزلف و درخس غل ز شش دارم
شش از دم و میخاره آوار بند	وین بر منصب از آن خور پری ش
کر بکاشانه دندان قدی خودی نه	مثل شش سرنگین می شش دارم
در تو زین دست برای بر دستان کار	من آه سوت زلف شش دارم
کر چن چهره کایه خط زنگاری نه	من رخ نه و بخا به شش دارم
زانکه غمزه پیاده نه زلف که من	بجنگا بدل بحسب روح لاکش دارم
حافظا چون غم و شادی جان در گذر	بتر است که من حافظ خود خوش دارم



کرد از آتش دل چون غم می در جو شم	هر رب زده خون بخورم و جو شم
قصه جانت طبع در لب جان	تو را بین که دین کار جان میگو شم

من کی زاده شوم از غم دل چون مردم	سندوی لطف بی غلظت که گو شم
عاشق که کنیم مستطاعت دوست	این قدرت که که که قدحی می نوشم
مت ایتم که عالی غم و در در سبزه	فیض غنوش نه با کس برده شم
پروم و دهنه ز خوان به و کدم به	من چرا شک جبارا یی نفس و شم
خود پوشی من از قایتین داری نه	پرو و بر سر صیب نهان می پوشم
من که خواهم که نوشم غم از ذوق خم	بکنم که سخن سپهر نهان می نوشم
کر زین است زده مطرب مجلس و شش	شعر حافظ بر وقت سماع از شوم



کر من از زرش نه جان اندیشم	شیر و پستی زندی زود ار شیم
ز به دندان تو آموخته رای بدیت	من که بد نام جهانم و مباح شیم
شاه شورید به پسران خوان من بی	زانکه در کم خسر دی از میر عالم شیم
بر چن نقش کن از خون دل من خالی	آید اند که تو بان تو کا ز کیشم
افتادی بنیاد که ز محسب خدا	آند ای که دین خسته که بداند شیم
شور و بار من ای دوست بر یاد تو	که ز درگاه سپهر بر که جان زو شیم

من اگر شوخم و در شینج بکارم کس	حافظ را ز خود و عارف وقت خویشم
--------------------------------	--------------------------------

در وصف سادگی

من دوست دارم دی خوش روی گشتم	دوست خوشیم دست و میهای چشم
در کاشکی گزیر نباشد ز سوز و ساز	استاد دهم جو شمع ترسان نیا شتم
من آدم بهشتیم نادین پیسر	حالی اسپر عشق جوانان مهر شتم
بخت آورد دود که گشتم رخت ازین	کیسوی جور کرد فاشد ز من سر شتم
شیر ز معدن لب پلست و کان چین	من جو بری غلب پس از دوشو شتم
از بس که چشم دست درین شمرده بود	خاک می نمیزم اکنون و سپهر شتم
کشتی ز پر عهد ازل نکسته بگو	آنکه بگویت که او پانزده شتم
حافظ هو پس طبع مرا جلوه اندو	آینه دارم از آن آدمی کشتم

در وصف سادگی

حاشا که من بوسم کل ترک می کنم	من لاف عقل میرم این کار می کنم
مطرب کجاست تا به محمول زده دلم	در کار بانگ بریده آواز می کنم
از قبال قیاس در ره حال دلم گرفت	یک چند نیز خدمت عشق می کنم

کو یک صبح ما کههای شب فراغ	با آن تجسته طلعت فرخنده می کنم
کی بود ز ما و فاجام می بسیار	آس بجایت جم و گاه پس می کنم
از نایب پیاد ترسم که در دوشه	با یقین لطف او صد از آن ناطق می کنم
این جان ناریت که حافظ سپرد دست	روزی خوشن پنم و تسلیم می کنم

در وصف سادگی

او ش مجاری چشم تویر دازد چشم	لیکن ز لطف بت صورت جان می کنم
عش من با خط مشکین تو امر داری	ویر کاست کرنین جام ملاکی چشم
ز نبات خودم این نکته خوش آید کیور	بر سر کوی تو از پای غلب شستم
عایف چشمه از از من بخانه نشین	که دم از خدمت رندان زده ام شتم
بعد از نیم جویم در تیسر کج اندازم	چون محبوب کان بروی خود چشم
در ره عشق از آن سوی فاصد خطا	تا کنونی که جو علم بر آید چشم
بوسه بر دنج عشق و طعانت مرا	که با فوس و جاعده و وفا چشم
دیت و آتش حافظ بنک بر شد	که در خنجر از شمشاد لذت چشم
منم شکریم غارت دل که در دست	آه اگر محبت شاه بگیرد چشم

در وصف کرم

من ز آن زدم که ترک شاه و پادشاه	عجب دانه که من این کار را نکردم
من که پت تو به کاران کرده باشم	تو باز می دقت کل دیوانه باشم که کنم
جون صبا بجز کل را آب لطف	کج دلم خوان که نظر بر منی دست کنم
لا راه گیر و ز کس تو بر من فتن	و اوری ارم بی یارب که اوری کنم
هش تو دانه است دل خواص دریا	پرو بر دلم در پاخا تا کجا سپر کنم
که که که آتو و فرم شرم با دهم	که آب چشمه خورشید و امن ترکم
من که دلم که دای که بچ سلطان است	کی طبع که در دوش که دون دون
با کس که مغانی ترک شمشیر	آزادک و چهره راست پند و گوهر کنم
من که از اوت و دل انگ و ارم	کی نظر در فیض خورشید بند آخر کنم
عهد و پیمان ملک زیت جذان عبا	عبد با پانه بندم شرط با غنم کنم
ما شتا ز کردتش می پند و لطف	نگ چشم که نظر در چشم که ز کنم

دشمن است عهده میداد حافظ را و	من غم که روی این پناه باور کنم
-------------------------------	--------------------------------

که به افتاد ز نقش کرمی در کارم
 بطرب حل کن سرخی دویم که جو جام
 پراده مطهرم از دست بدخواه بود
 پاسبان حرم دل شده ام شب شب
 ستم آن شاعر ساجس که باغ خون
 دیده بخت باز شده اشد در خواب
 چون ترا در کز یاد منی یارم دید
 در شکیفت که حافظ همه رویت دید

مجان چشم کشا و از کمر شش میارم
 خون لعل پس برون میداد زارم
 آه اگر زانکه دین پرده نباشد بادم
 آهین پرده خزانیش او نگذارم
 زنی ملک همه شد و شگری بادم
 کونسی می ز غایت که کند پدم
 با که گویم که بگوید خشنی با ارم
 بخوار خاک دست با که بگو در کارم

در وصف کرم

من با غم عشق تو به تر سپر کنم
 دل دیوانه از آن شده که پذیرد در آن
 با زلف تو به جمع پریشانی خود
 آنچه در دست بجز تو کشیدم بیات
 آن خنک کانه وی دیدن با غم با

تا بکی دغم تو از شب بکیر کنم
 کمرش هم ز پیر زلف تو ز غم کنم
 که بجالی که یکایک تو خستیر کنم
 می کنی نه محالت که تحسیر کنم
 در زلفش رخ خوب و تصویر کنم

کر برانم که وصال تو برین است	دین و دنیا همه در بازم و تو سرگرم
اورشوا ز برم ای اخطا و پیود مکر	من نهانم که در گوش تذکر کنم
نیت امید صلاحی ز فساد ای حافظ	جو که قدر چنین است چه تو بر کنم



خیال روی تو بر کارگاه دید کشیدم	بصورت تو نگاری دیدم و کشیدم
کناه چشم سپیاد تو بودی دل به خوا	که من جو آسوی و حشی ز آدمی بریدم
ز شوق چشمه زشت به قطر که کشادم	ز میل بود زشت به قطر که کشادم
ز غمزه بر دل ریستم تیرا که کشیدی	ز غمزه بر سر کیت به بار که کشیدی
ز گوی یار پیادای نسیم مسیح فباری	که بری خون دل خویش از آن رب کشیدم
جو غمزه بر سرم زد گویا که کشیدی	که پرده بر دل خویش بوی او میدیدم
بنگاک پای تو کند نور دیده حافظ	که بوی تو ز فوغ از پر سرخ دیدم



ایرین در نیل حشمت اجاه آید ایم	از بد حادثه ایچ به پیاد آید ایم
ره و منزل عشیقم در سر خد هم	تا تسلیم وجود این همه راه آید ایم

بزر خط تو دیدم در پستان شبت	چون نگاری این سحر کیا آمد ایم
اینچین کنج که شد خازن او روح سین	که دای بد در خانه شاه آید ایم
لنگر هم تو ای کشتی تو نیست کجاست	که درین عجب سرگرم فرق کجا آید ایم
آب رو میرود ای بر خطا پوشش یار	که بر یوان غل ای سپیاد آید ایم
حافظ این خسرو چشمه چند از کوا	از پی قافله با آتش آید ایم



تو ی پر مخان دارم و تویت قریم	که حراست می بخاک نه یارست نیم
چاک خواهم زدن این قی ریای کینم	روح را صحت ناخوش نه ایت ایم
اگر چه فشانم ساقی برین	سایه باشد که شدم بر در میخانه نسیم
و بر از ما بعد آید سپید اول ال	ظاهر عهد فراموش کند خلق کریم
خنجر کو تنگ دل از کار فرو بسته بشا	که ز دم صبح در یابی و افاس نسیم
نکره بود خود ای دل زوری دیگر کن	در دواش نشو به بعد ای حکیم
که معرفت از دوز که با خود سیر کن	که غیب و کرات غصه نبوسیم
دام سخت کمر یار لطف خدا	در نه آدم نبرد و فرشتگان چیم

حافظ اریسم د نرت نرت جند شکرنا | جبره اکر لطف سخن طبع سلیم

خواص و فضیلت

از ایران چشم باری داشتیم	خود غلبه بودا که پنداشتیم
آوردت دوستی کی برده	حایا رستم و همی گاشتیم
گشت اکر این درویشی بود	ورنه با تو با جلال داشتیم
بکس جنت نه خود شد و نه بود	ما دم محبت بران بگاشتیم
شیوه جنت زب بگشت	ما غله کردیم و صلح انگاشتیم
نکته رفت و شکایت کس کرد	جانب خدمت زد که داشتیم
گشت خود وادی بادل غلا	ما غل بر کسی نگاشتیم

خواص و فضیلت

اگر پادشاه کرد جو خاک دهم	خاک می بوسم و خدویش بخوام
من نه آنم که بجز از تو بنام حاشا	چاکر محبت تو و مخلص تو شوم
زده خاکم و در کوی تو ام وقت خوش	ترسم ای دولت که بادی بر دانا گام
مروغی صومعه عالم قدر بزم میکن	حایا دیر محانت خواستگام

پرخانه محسوس جام جهان پنم دا | دانه زن اینه از چسب بر کردا گام

بمن دانشین خیزد سوی یکدی آی	تا به پنی که دران حلقه به صاحب عالم
بستم در خم کیوی تو ایستد دنا	آن بادا که کند دست اجل کو تمام
ت بکشتی از عاقبت ندری شونا	آه اکر دامن چسب تو بگیرد آسم

خواص و فضیلت

هرم خوشت و یاکند بند میگویم	که من نیم حیات از پاله میجویم
عبوس زب بود و خمار نشیند	زید حسد و زاری کشا خوش خیم
کن این جنم پر زش غور و دی	چنانکه پرورشم می حسندی روی
کرم ز پسر خان در بر روی کشاید	که ام در بزم چاره از یکب جویم
تو خاشاه و خرابات و میانه بین	خدا کرات که هر جا که پست باویم
خوار راه طلب کیمای به روست	ظلام دوت آن خاک عزیزین جویم
ز شوق ترکست بند بالایی	جولاد با قرح افتاده بر لب جویم
شدم فایه کبر شکلی و ابروی دوست	کشید در خم جوکان خویش جویم
پاری که بنفشی حافظ اندل پاک	خوار نشی پنهان قرح فد شویم

در خواست عفو

دوستان قدح کل آن که بر شرت گوئیم	سخن ملایمت این جهان پوشیم
نیت در کس کرم و قدح بیکند	واجبات که بجای بی بر شویم
خوشبخت ایت زنجیر خدایا برت	نازنینی که بر دیش می کلگون شویم
در غنم ساز فلک روزن ملایمت	چون زین غنم تاییم و چراغ شویم
کل بوش که دازنی نزدیش آبی	لاجرم ز آتش حران و سوس شویم
یکشیم انقح لاله شراب موسوم	جشم بدو که بی مطرب می در شویم
حافظ این حال لب که توان گفت که	بدانیم که در موسم کل عاشق شویم

در خواست عفو

حایا صلیت وقت از آن می پسندم	که گشتم ز غمت پنجاه خوش بشنم
جام می گیرم دوزخ و ریاء در شوم	یعنی زاملی جهان پاک دل بگزینم
جز غرضی که است بم نبود ایرود نیم	آه سر میان دفا و از جهان کم بشنم
سرازاوکی از خلق برآرم چون سپرد	کرده دست که دامن زخمان در شوم
بس که خسر و آلوده ز دم لاف صلاح	شر ساروخ ساقی می در کشیم

در خواست عفو

نیت که من و بار غم او میساست	مرد این بار کران نیت دل میسستم
بردم کرد و ستمات خدایا پسند	که گذر شود آینه محراب آیم
من کرد ز خسر ایام در حافظه شمر	این مقام که تو می پنی کست ز غم
بند و آصف محمدم دلم از راه بسر	که اگر دم ز غم از چرخ بخوابیم

در خواست عفو

غم نما که بچش کران می پسندم	دو اش حسرتی چون در غمان می پسندم
بزرگ خدمت پر خان تو ام گفت	چرا که صلیت خود از آن می پسندم
درین مقام کم بسر غنی بنشد	بپن که اعلی ولی در جهان می پسندم
ز قباب قدح در شایع میشد	چرا که طالع وقت آفتان می پسندم
شان ملایمت عاشرت با خود و	که در شایع شمر این نشان می پسندم
برین دوزخ حیران من هزارا کس	که با و آید رویش میان می پسندم
شان بوی میانش که دل رو پسندم	زمن پس که خود در میان می پسندم
قد و تاب شد از جو پار دید من	بجای سرو خرابت روان می پسندم
من و خسته حافظ که جز درین دریا	بصاغت سخن در فشان می پسندم

مثنوی

مزن بر دل ز نو که غم میسر	که پیش چشم عیادت میسر
نصاب چمن در حد کما	که گاهم ده که پسین دیر
فتح پر کن که من از دوت عشق	جوانخت جانم که چه پر
چنان پر شد فضای سینه از درد	که هر غم که شد از غم میسر
باد از نصاب طرب می	اگر حرفی که گفت کلام پر
خوشا اندم که استغفار می	زلفت بخت از شاه و وزیر
جو طغیان آگای ز و زری	سبب بوستان شد ویر
دین و خاک که گسیل با نری	من از پر جان منت میسر
قزاقی که در دام باغ میسر	که روز غم بجز غم میسر
من آن مرغ که در شام سوخا	ز دام عرش می آید میسر
جو حافظ کج او در پینه دارم	اگر چه در می پسند حقیرم

مثنوی

بیتیم که گشت پستی میسر	و گریتم ز دشت پیری
------------------------	--------------------

کان برویت را که بزرگ	که پیش است و باز دیر
غم کیستی که از پایم در آورد	بخشافر که باشد سپیدم
برای آفتاب صبح آید	که در دست شب جوان میسر
بخاریدم دهنی زنده خراب	یک جود جوانم کن که پر
بکسوی خودم و دشمنی	که من انانی و سر کج میسر
بسوزین خسرو توی تو خا	اگر گشتش شوم در دوی میسر

مثنوی

دیدار شد میسر و پسین کارم	ز بخت میگردادم و از دزد کارم
زاد برود که طالع اگر طالع منت	جامم بدست باشد و زلف کارم
ایکس برندی پستی نمی کنم	صلبان خوش است می خوشکارم
آن شد که چشم به گران بودی ز کین	خشم از میان رفت و شک از کین
ای دل بیادتی دمت محبت نماند	وز می جان پرست بت می کارم
ظاهر دیت تفرقه دادن ز کین	بجوید خواه و سراجی کارم
چون کانیات جلد بوی تو زده	ای آفتاب سایه ز بارم دارم

جوتاب روی که دکل حسن روی است	ای بر لطف بر من خاکی یار هم
حافظ میر لطف تو شد از خدا بر من	و زان تصاف آصف جم اقدار هم
بر آن کس که دین که ز دست دزدان	ایام کان یسین شد و در یاسار هم
کوی یسین بود و جوکان محل است	دین بر کشیده کند نیلی حصار هم
تا از تپه فلک و طور در اوست	تبدیل سال ماه و خست از بار هم
غالی مباد کفج بدلاش ز پروردگار	و ز ساقیان سپرده که کفزار هم

در وصف خواجه

کر زین منزل غربت سوی خانه روم	و گر آنجا که روم عاقل و سر ز روم
زین سفر کربلاست بوطن باز دیم	خدا کردم که هم از راهیج باز دیم
با گویم که بدشتم نه ازین سیر ملک	بر در صومعه بابر بط و پنا دیم
آهش از آن ره عشق کرم خون بخور	ناکم که بشکایت سوی پناه دیم
بمازین است من و زلف جو ز پیکر کار	چند و چند از پی کام دل و یار دیم
که به چشم غم ابروی جو عراش باز	بجده شکر کنم ز پی شکرانه روم
خرم آن دم که جو حافظ بختی ازیر	رخش از یکباره بدوست بکاشان دیم

در وصف خواجه

نزد واصل که گزین جان بر سیم	طایر قدسم و از باغ جان بر سیم
بره تی تو که گزیده خوشم خوانی	از پسر خواجگی کون و مکان بر خیم
یارب زار بهایت نشان باران	پشته زانکه جو کردی زمین بر خیم
بر مرتبت من با می و مطرب شین	آب ویت ز لعل و قفس کان بر سیم
خبر دلا بجای است شیرین حرکات	که جو حافظ ز پسر جان و جان بر خیم
کرده بر تم تو شست در غم کیم	که عسکر که ز غار تو جان بر سیم

در وصف خواجه

دوش بودای رخس کشتم ز سر بردن	گفت که ز غیر آید پسرین چون کنم
نه دیدی میکشتم زان طبع نازکی کنی	ساقیا جامی به آچره را گلگون کنم
ای نسیم منزل سلی خوار آید کی	دج را برستم زدم اطلال همچون کنم
من که به بر دم کینج حسن با امان	صد که ای بچه خود را بعد ازین قارون
فاتش پر کشتم بر کشیده از من بختیم	دوستان ز راست میرنجده کارم چون کنم
کنده اسپنجه کشتم و بر اسد زور دادم	هسته زبانی تا من طبع را دور دادم

ای صاحب قران زنده حافظ باد	ادای دولت آن حسن بوزافزون کنم
----------------------------	-------------------------------



روزگار می شه که در میان خدمت میکنم	در باغ نرس سر کار اهل دولت میکنم
تا که اندام وصل آرم تذروخی خرام	در کیم و شفا رقت وقت میکنم
و اخطا بوی حق شنید بشنو کن سخن	در حضورش نریزیم غمت میکنم
چون مباحثان و خیرین میروم تا کوی	وزیر این کل پسته اومت میکنم
حاشا که خواب روز حشرم پیم	فال در دایمزم و در دشت میکنم
خاک کویت زحمت با بر شایه بد ازین	طفا کردی تا تحیف زحمت میکنم
زلف و بهر دام راه و غم فاش تیرک	یا دارای دل که جدیت غیبت میکنم
دیدم بدین پوشان ای کریم عیبت	زین دیر میاکه من و کج خدمت میکنم
حافظم محضی زدی کشم در مجلسی	بکوی شوخی که چون باطن صفت میکنم



من ترک عشق و شاه و غنچه نمیکشم	صد بار توبه کردم و دیگر نمیکشم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور	با خاک کوی دوست بر نمیکشم

میسر و درین نظر یک اشارت	کشم کجایتی و کمر نمیکشم
شیخ بطر گشت بر ترک عشق کن	علاج جنگ زیت بر نمیکشم
ناصح بطن گشت حرامت می خور	کشم بچشم کوش بر خسر نمیکشم
این تویم که تمام که باشد آن	نازد کوش بر سر بر نمیکشم
مرکز نشود در سپهر خود جز مرا	آدمیان میسکه بر نمیکشم
حافظ جناب پرستان جای دوست	من ترک خاک بونی این در نمیکشم



مر جانی فرستخ پی زنده پیام	خیر مردم چه بسا یکبار که دام
یارب این فاند و لطف ازل بر تو باد	که از و خشم در اتم و مشو و بکام
ماجرای من و مشوق مرا پایانیت	مر جی آغاز ندارد پذیرد انجام
زلف و دلا در جزو نارس می زیاد	بر دای شیخ که شد بر تن با خرد نام
مخ و دوحه که می زود سپر مدین	عاقبت دانه خال تو کندش در دام
چشم چاره خواب نباشد و خور	من رقیستل دار و سایه نیام
تو زخم کنی بر من پیکل کفتم	ذاک و دهر ای دانست و لک انام

کل ز خبر دستم بگرم ز رخ بجا	سرمی ناز و خوش نیت خدا را بجا
حافظ از سیل آب روی تو دار و شای	جای هر که شمع عراب کشته اهل کلام



عش از یه جوانی در شرب لعل نام	مجلس این در حریف همه در شرب نام
ساقی شکر دانه مطرب شیرین سخن	منشین نیکو کردار و دیم نیک نام
شاه یازلف و پاک سنگ آب زندگی	دبری در حسن خوبی غیبت ما و تمام
ز سگای آل شان چون قصر فرادوس	کشتی پر انشوس چون رودخانه دار
منه نشانیان بخواب و پیشکاران	دوسته داران صاحب پیراهن حریران
باد گلرنگ تخم و تیز خوش خوار و یک	شلی از لعل نگار و شلی از یاقوت خام
فرز ساقی پنهانی خرد آغشته تیغ	زلف جانان ز برای صید دل کتر دهم
نکته دانی بد که چون حافظ شیرین سخن	بخشش آموز جان فرزند چون حاجی ام
هر که این محبت نخواهد خوشدلی بردی	و اگر این حرمت بخیزد ز نذکی بدی



زلف بر آید و آغزی بر یادم	از پیادگی تا گشتی شب یادم
---------------------------	---------------------------

می بخور باد کران تا خورم خون جگر	سرکش تا گشت بر طبلک فریادم
شهر شمسر شود تا تنم سرد کرد	شور شیرین شام تا گشتی فریادم
شیخ مرصع شود و نه بوزم یاد	یاد هر قوم کن تا زوی از یادم
رخ بر آید که غار غ کنی زبر کلم	قد بر آید که از سپرد کنی از یادم
چون ملک سیر کن تا گشتی حافظ را	رام شود تا بدو طالع فرخ و یادم



ما حاصل خود بر سپهر خاندانم	محصول و عاقل ره جانانه نهادیم
دختر من صد راه قافل زنده تشش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان زل کنج غم عشق با داد	تاروی وین سنبل ویرانه نهادیم
در خرد این بیش شاقی توان بود	پناوش ازین شود پستان نهادیم
لشسته شد که جو بایدل دین بود	از آنکه خسر و پرورد و زان نهادیم
چون سیر و این گشتی ترکش که کفر	جان بر سپهر این که مرگدانه نهادیم

تایغ بخالی تو بودیم چه حافظ	یارب چه کرامت و پیکانه نهادیم
-----------------------------	-------------------------------

خرم آنقدر که زین سنبل ایران بودم	راحت جان طبعم از پی جانان بودم
که بودم که بجای خرد راه غریب	من سوی سزای زلف پریشان بودم
چون صبا با تن چهار دول بافت	بود اداری آن مرد خسروان بودم
دل از دشت دندان کند بر گرفت	دخت بر بندم و آملک سلیمان بودم
در راه و جوتم که بر سرم بایست	با دل زخم کشش دیده گریان بودم
تو که دم کردی زین فم بر آیم روزی	تا در میسکه شادان غزلخوان بودم
بود اداری او ذره صفت رقص گنان	آب جوش خورشید در خشان بودم
در جو حافظ بزم ره ز پادشاهان	سمر که گشت آصف دوران بودم
آزاد از علم احوال که تابان نیست	پادشاهان مدای تا خوش آسان بودم



خیز آهسته صوفی خرابات بریم	دور و خط یار از خسروان بریم
آید خلوتیان جام صبوحی بکشند	چنگ صبحی بر پر خرابات بریم
در بند در راه اظهار ملامت نرا	از کاستنش بزدان مگافات بریم
شرم با او پیشینه آلوده خویش	کر این فضل و شرف نام کرامات بریم

تهدید از شناسه دل کار کند	بر غیبت که ازین حاصل اوقات بریم
نغمه می آید ازین تنگ تنگ پس خیز	آینده پناه از عذابات بریم
در پادشاهان شکست خور تا کی	رو بر سپید کمری بهجات بریم
کوسن سوس از گلزار خسروان	علم عشق تو بر بام سموات بریم
حافظ آب رخ خود بر در منگدانه	حاجت آن که بر قاضی حاجات بریم



فاش میگویم دار گشته خود و شادام	بند عشقم و از مرد جهان آزادام
حایر کلشن قدسم و دم شرح فراق	که درین دایره عادی چون افتادام
من ملک بودم و زردوس برین عالم	آدم آوردیدین خیر خسروان با دام
سایه طوبی و دجلوی عرووب حوض	به ای هر کوی تو برفت از یادام
زیت بروح دلم خرافات دست	چکنم حرف در کرایه او پستام
کوکب بخت در هیچ بنجم شناخت	یارب از نادستی چه طالع زادام
آشدم حلقه بکوشش درینجا عشق	مردم آید غنسی از تو بیارک باام
یخوزد خون ادم مردک چشم و غرا	آچار دل عجب که گشته مردم دادام

پاک کن خیره حافظ بر زلف زانک
در زین سیل دادم بر دنیام

در وصف

در حدیث با جان که تا جان بخت ام	مزد داران کیش را چون خوشتر دادم
منای غنوت خطراتان چنگی بستم	ز فرغ چشم و نور دل زان خشن دادم
بکام آندی ال جود ارم خطوی حاصل	به کمر ز خبث بر کویان میان غم دادم
در در خانه سرویست کانه رسایان	فرغ از پر و پستان دشتا و جمن دادم
کرم حد شکر از خوبان بقصد دل کین	بحد آتش بت شکر شکن دادم
نزد که خاتم طهر زلف سیلانی	جواسم غم شد به پاک از مرین دادم
خدا زای و پش است زمانی چشم بر شرم	که من بطن حاشش تنای صحن دادم
جود کفر از قابش خسرانم بحد	نه میل لاله سپهرین ز برک نترجم
برندی شهره شد حافظ بر نصدنچ حکم	جغم دارم جود عالم امین الدین حسن دادم

در وصف

دست که خود زیر دادم	که از بلا بدان شرم دادم
که ز غم حوی گیر دادم	که ز پر شیدای بر دادم

ز چشم من بر پس اوضاع کرد	که شب آرد ز آخری شمار دادم
این شکر از می لب بوسم دادم	که کرد که ز دانه ز دور شمار دادم
من زبانی خود دارم بی شکر	که ز دور مردم آزار می دادم
اگر گشتم دعا میسر دشتا	به باشد حق غمت میگذرم
پری دارم جود حافظ است لیکن	بطف آن پسر می دادم

در وصف

ناز شام غم سپان جو کر یا غم	بویای غم سپان قهر پر دادم
پاد یار و دیار پنجان کبریم دادم	که از جهان دور غم سپان دادم
من ز دیار حبیبم نه از بلا و غم	مینا بر شمعان خود رسان دادم
خدا ز دای ای سیل و آسمان	بکوی سیکه و دیگر علم بر دادم
خود ز پری من کی حساب بر کرد	که از با ستمی غل غش می دادم
بخوباد شام نمی شناسد کس	خویش من که بخوباد نیست دادم
موی نزل آید آب ز دکانی	عباد سپیم ز خاک شرم دادم
رنگم آرد و چشم بخت دوی برد	شکایت اگر کنم خاکست غم دادم

ز چنگ زمره شنیدم که جگر می گفت
خادم حافظ خوش صحبت خوش دادم



بانی فلان ست دل از دست دادیم	هم در عشق و هم غم پس جام دادیم
برای بی گمان ملات کشیده اند	آنگاه خود را بر روی جان کش دادیم
ای گل تو در شاخ صبر می کشیده	تا آن شقایق سیم که با دماغ دادیم
پیرخان ز توبه اگر ملول شد	گرماده صاف کن که بنده زیست دادیم
کار از تو میرود نظری ای دلیل راه	کاف خفاف بید میم ز راه داد دادیم
چون بادی من رقص در میان کار	این دماغ من که بر دل خوین نهادیم
کشی که حافظ این همه رنگ و خیال است	نقش خط پس که همان لوح دادیم



پیش خاک پای تو صد رو نهادیم	روی دریا می خلق یکپوش نهادیم
بنهادیم باران بر دل ضعیف	وین کار و بار بسته بکون نهادیم
طاق اوراقی در سه قیل و قال است	در راه جام و ساقی ز رو نهادیم
بازلف سرکش سر سودای از خار	مخون تشنه بر سر زانو نهادیم

تا بحر چشم اریح بازی کند که
بنیاد بر کرم جادو نهادیم

اما که عاقبت نه جگر گرفت ایم

در کشته امید جو نظر کارکان

حافظ پیش کش که ناته قتل و شمشیر

از برادر پسر کیس نهادیم



دیده در ایکنم درخت بصر ایکنم	دانه بین کار دل خویش میر ایکنم
از دل مشک کن کار بر آرم ای	کاشن اندک کن آدم و خواکنم
خوردیم ترنگ با ده به تارست	عده در بند کز ترکش جزا کنم
جرعه جام به بین تخت روان نشام	فلفل چنگ دین کشید مینا کنم
دیده خوشه ای نبات که دلداد آفتاب	یکدم جد که خود را کمر آنجا نسکنم
بند برقع بگشای خود شنید نقا	آجوزنت سر سودا زده در ایکنم
حافظ کیه بر ایام جوهرت خطا	من چراغ شربت ابرو در عسیر و ایکنم



مر که یاد روی تو کردم جوان شدم	مر جگر پر خسته دل از تو ان شدم
--------------------------------	--------------------------------

سر خد که هر چه طلب کردم از خدا	برشای هست خود کاران شدم
ای کجین جوان بردت بخور که من	در سایه و بسیل باغ جان شدم
اول تحت افق جودم خیسر بود	در کتب غم تو چنین گشته دان شدم
من پر سال ما نهیم ایر چو ناپست	از من جوهر میگرد سپهر ازان شدم
از آن زمان که نشسته چشت بمن رسید	ایمن شرف آفتاب زان شدم
آنروز بر دلم در محبتی گشوده شد	کز ساکنان در که سپهر نشان شدم
دو شمع زیداد فاییت که حافظ	باز که من بنو کلمات ضاعت شدم



من که باشم که بر آن خاطر حاضر گندم	لعلها میکنی ای خاک رت تیج پریم
دربنده نواذیت که آموخت بگو	که من این غنای بر قیاس تو مگر گزیریم
عتمه بد تو راه کن ای طایر به سپهر	که دوازده ده مقصد و من جو سپهریم
ای نیم عسری بندگی من برسان	که زاموش کن وقت دعا می سپهریم
خرم آنروز که زین هر طبع بر بندم خشت	و زمر کوی تو پر سپند رفیقان خیریم
حافظ شاید اگر مد طلب کو در وصل	دیدم دریا گتم از آنکه دود و غوغا خیریم

پایه علم نیست و جای گیر بگو آنکه پادشاه بخردان هر سپهریم



در دم از یارت دران خیریم	دل خدای او شده و جان خیریم
این که میگویند آن خوشتر رسین	یا را این اردو دان خیریم
مرد عالم یک فروغ دوستی	کشتت پد او پنهان خیریم
دوستان دور دور میگویم سخن	کشته خواهد شد به نشان خیریم
عاشق قاضی تر سپیدی پاپ	بلکه از هر غوی دیوان خیریم
زین جهان گشته مام که زیم	چون که اکبر شت سلطان خیریم
یاد باد آن کو بنده خون	مهر را بگشت و چنان خیریم
چون سر آمد دوت بهشای وصل	بگذر و ایام حیران خیریم
اعتقاد نیست بر کار جهان	بلکه بر گردن گردان خیریم
عجب دانند که حافظ	و اصف ملک سلیمان خیریم



اگر چه ما بنده کان سپهریم	پادشاهان ملک میگویم
---------------------------	---------------------

کج در آستین کیه نهی	جام گیتی با خاک دسیم
موشیار حضور دست فرو	بجز توجیه و غرق کنسیم
شاه پدر چرخ را شرب	با گنجان پسر و کلیم
که غنیت شمار صحبت	که تو در خواب و بیداریم
وام حافظ بگو که باز دسند	کرد اقرار و اکریم
شاه منصور داشت که	روی صفت هر کجا که نیم
دشمن از خون کفن سازیم	دوستان از قای قح دسیم
رنگ تریز پیش بانود	بیر سپهر خیم و افسی دسیم

(مختصری است)

کردت و در خیم زین تو بادم	چون کوی چپسره که بچکان بادم
زلف تو را در دست و دست	در دست سرویی ازین مرد بادم
پروانه راحت به دای شمع که آب	از آتش دل پیش تو چون شمع بادم
آدم که یک خنده دهم جان جگر	پستان تو خواهم که گرازد بادم
چون نیست غار من آلوده نازی	دیسکه دندان کم نشود سوز و گزاف بادم

در سجده و میخانه خیالت اگر آید	عقاب و کمانچه ز دوای تو بادم
که خوت را شبی از رخ جزوی	چون صبح در آفاق جهان بزم بادم
عمود بود عاقبت کار درین	که سر برود و پسر سودای بادم
حافظ غم دل با که بگویم که درین دور	جز جام نشاید که بر عجم بادم

(مختصری است)

سایه پای روی قریب دندان کردم	تا بنویسم و در صحن تنه ان کردم
می بر سنبل افتاده بخود بردم	قطع این مرطوب با مرغ سیلیمان کردم
سایه بردل ریشم کفنی کیخ مراد	که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که بنوسمب ساقی و کون	میکنم لب که چرا گوش نیاد ان کردم
نفس سوری مستی به دست من دست	آنچه سلطان ازل گفت بکن ان کردم
وادم از لطف ازل جنت فردوس طبع	که در دربان میخانه نسراد ان کردم
این که پناه مرم صحبت یوسف بخت	اگر چه بخت که در کلبه حسن ان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ	مرجه کردم غم از دوت و آن کردم
که بریان غزل صد و شصتیم عجیب	سایه بندگی صاحب دیوان کردم

خواهشهای من

بشری اذالتهات ملت نری سلم	نه چه مستر فایه النفس
آن خوش خیر کجاست که این فتح شود	تاجان فاشم جویند و پسیم در هم
از بازگشت شاد وین روز نریست	آنک ختم او سپر پرده هم
پمان سکن بر این کره بیکسته حال	آن الهود غنیه یک الهی هم
در نزل غم شاد و سپهرش خبرت	الآن غنیه مست و این غنیه اندم
پس هم از حساب علی و حمی دلی	جز دیده ام سایه سپردن غم
حافظ کوی سیکه دارد و رازگاه	کای طریقه الحدیقه و الفیث فی الایام

خواهشهای من

کردت و ده خاک کف پای نگارم	بر روح بهر غمش نگاری بخارم
پر دانه او کرده ام در طلب جان	چون شمع محاذم بر می جان سپارم
کرغب و لم دانه دوست عیار	من تهره و ان در دشمن دیده شام
داسن نشان از من خاک پس از هر که	زین دره تو از که بر و باد غبارم
بر روی نگار تو شدم مست و امید	از موج در شکم که رسا ز بکارم

امروز کفش مرز و نای من به پیش	زبان شب که من از غم در جاد دست برارم
زین پیاده تو به درازی عشاق	و او در تزاری که بر دزد قسوارم
ای باد از آن باده پیسی من آور	کان بوی شامیه در از نوح خام
حافظ لبش جو در جان عزیز	عری بود آن طلق که جازاب آرام

خواهشهای من

تو جو مسیحی من شمع غلوت محرم	بپس کن جان کن چون می پریم
چنین که بر دل من این غنیه سرگشت	بنت زار شود تو به تم جو در کذر م
براستن امیدت نهاده ام در چشم	که یک نظر کنی خود غنیه از ظلم
به سکر کویت ای خیل غم فناک اند	که روزی کسی سر نیرانی سرم
غلام ز کس پستم که با سیاه دلی	مرا و قطره یار و جو در دل سرم
بر غریت باطله یکدیگر	کس این کشت نه پند که من می کنم
نخاک حافظ که یار بگذرد و چون باد	ز شوق در دل آن تخت کفن می برم

خواهشهای من

در خرابات نمان که کز وقت با هم	حاصل سرده و سجاده روان با هم
--------------------------------	------------------------------

حلقه توبه کرد و جزا دادم	خازن سبک فرو کند در بادم
محبت جور خواهم که بود عین قصور	با خیال تو اگر باد کوی پر دادم
در جو پر دانه دپت فراغ با	جز بدان عارض شمس بود پر دادم
بجو چنگ از بکناری ندی کام دلم	از لب خویش جوی یک تنی بوزدم
اجرای لخن کشته گویم با کسی	زانکه چون تیغ غمت زیت کپی بستم
پرسودای تو که پسته باغی نیان	چشم تر دامن که خمش کردی بزم
مرغ سان از نفس خاک سویی شستم	سوی که مکر صید کند شمس بزم
که هر روی پسری بر تن حافظ باشد	بجو زلفت همه را در وقت اندازدم

در خواب و بیداری

دی شب بیل انگ ره خواب میرم	تشی پا خط تو را آب میزدم
روی نگارده سرم عبود می نمود	وزد و بر سر بر رخ متاب میزدم
بر روی آید در نظر خسرده مرده	جای پاد کوشه خواب میزدم
چشم روی ساقی و گوشتم بتول چنگ	فانی بچشم و کوشش دین اب میزدم
ساقی بصورت این غم کاسه می گرفت	یک گم این سپرد و دوی اب میزدم

شش خیال روی تو آفت محرم	بر کارگاه دیده خواب میزدم
سرخ مکر کز پسر شاخ سخن پریم	بازش نظره تو بخواب میزدم
خوش بود حال حافظه فانی خجسته	بر نام سرود دولت اجاب میزدم

در خواب و بیداری

ما گویم به وسیل نیا حق کنیم	خانه خود سپید و آبی کس ندی کنیم
دلم خطه برداشتم و آتش کشیم	پیر حق بدوق شده طعنی کشیم
عیب درویش تو اگر کم و پیش است	کار به محبت آنت که مطلق کشیم
آسمان کشتی را باب منری شکند	تجربه آن به که برین جبر مطلق کشیم
خوش برانیم جهان در نظاره	نگار ابیه دین منسرق کشیم
شاه اگر جود زندان نه بخت نشد	اشتش بی صاف مردی کشیم
کر به کنت و قبی و قبی غیب	کو تو خوش بکش که گوش اجوی کشیم
حافظ از خیم خاکست گیریم به	در بجی کنت بدل با سخن حق کشیم

در خواب و بیداری

ما بر ایم شمس ات و دعا می کشیم	غم جبران ترا چاره ز جایی کشیم
--------------------------------	-------------------------------

دل بپاوشد از دست و قیام می	با پیش سپهر آریم و دویای کنیم
خسک شد چو طرب راه خرابات گشت	آوردن آب و سوا شود گمانی کنیم
آنکه بی حرم برینجود بهر نیم زدود	بازش آید خدا را که صفای کنیم
نه از خاطر زمان طلب ای دل و ده	کار صیبت بباد که خطای کنیم
سایه طایر کم حوصله کاری کنند	طلب سایه سیمون حمایتی کنیم
دل از پرده بسته حافظ خوش لب گشت	تا بتول ترشش باز دویای کنیم

جواب

صلاح از باغ جزا که مستازا صلا کنیم	بدور تر کس پیش سلامت داد کنیم
در نیاز ام کشاکش از خانه کشد	گشت باور کند و نه سخن این بود کنیم
من چشم توای ساقی خراب افاد کنیم	بگای که چسب آید نزارش بر جان کنیم
قد کشیم شهادت بر غلبت ببار آورد	که این نیست چرا که دیم دایر جان کرد
اگر بر من غیابی پشیمان گشتی آخر	بخاطر دایر من پس کی که در خدمت بگاز
بگره جان فدام خون گشت و کم زینم نی	بفرای آنکه باز ترش سخن از چرخ کنیم
تا آنکس شستی ای حافظ ولی ایار زد کرد	ز بهر عهدی کل گوی حکایت با صبا کنیم

جواب

بباد و کل طرب اینگزشت و تو بکن	بشادی رخ گل و رخ غم ز دل بر کن
رسید باد صبا غنچه در سوادای	ز خود و برون شد و بر خود و بر سپرای
طریق صدق پا موز از آب صفای دل	برستی طلب آزادگی بر سپهر جان
ز دست برد صبا کرد و کل کار نکرد	بکج کسوی پس بل بین بر دامن
عروس فخر رسیده از سر دم طالع	بینه دل دین می برد و جوشن
فنیله لبیل شوریده و غیر غرار	برای نقد کل آمد برون ز دست خن
حدیث غنچه خویان و جام باور بگو	بتول حافظ و فتوی پر صاحب فن

جواب

رایت سلطان کل پادشاه نظر من	مقدش ارب مبارک با بر سپهر من
خوش گای فیشتن بود این شت خیر	باشند هر کسی اکنون گای خوشین
خاتم خم ر بشارت ده بحسن طاقت	کاسم اعظم کرد از دو کاه دست این
آباد سمور باد این خانه که خاک درش	مزن پس با بوی دستان می زرد باد
خسک جگای چرخست رام شد در زیر	شسوار از خوش میدان آمدی گوی من

جو پارک رآب روان شیرست	نورخت محل میان خج درخشان
کوشه گیران اشعار جلوه خوشی	برسکن حرف کلاه و برقع از رخ بر
شورت با قتل کردم کت حافظ باد	ساقی می ده بقول پستار قن
ای صبا بر ساقی بزم آتاک فرزند	آذان جام نه افغان جبهه بخدین



ای نور چشم من بخت کوش کن	چون ساقی پرست بنوشان کن
پران سخن تجرید بر گویند کشت	ان ای پر که پسر شوی نیکو کن
برو شمع سله نهاده دست مش	خامی که زلف یار کشی ترک شو کن
تسج و خرقه لذت پستی بخت	ممت این مل طلب از میر شو کن
مرداه عشق انوشه امرن بیت	شماره کوشش دل به پیام شو کن
برک خوابه شد و ساز طرب نانه	ای چنگ ناله بر کش ای دف خرو کن
ساقی که بامت از می صافی تپی بباد	چشم غایتی بمن در دوش شو کن

سرت در قای نه افغان جو کندی	
کیبورت در حافظ پیمیز پوش کن	

شاه شهادت آن خرو شیرین	که بر کان مکن قلب بر صفت شکان
ست بکشت و نظر بر من ویش انداخت	گفت کای چشم و پسر نه در شیرین
ساک ای نسیم و زرت کیسه تپی خواهد بود	بنده من شود بر خورده نسیم تنان
که در دزدانیت شو محسوس بود	تا بخلو که خود شید روی چرخ زان
بر جان کتیک مکن دزد و سی دار	شادی مرده چنان خورد و ناز که جان
پر جاکشش که روانش خوش بود	گفت پر نیز کن از صحبت چنان شکان
با صبا در جن و دل چهر میکنم	که شهیدان که اند این همه خوین کنان
گفت حافظ من تو محرم این دانه نیم	از می دل حکایت کن شیرین دنان
وامن دست بدست آرد و دشمن کبل	مردیزان شود طایغ که دزدان مرشان



منم که شمره محسوس بشی اندید	منم که دیده دنیا لوده ام به دیدن
دعا کنیم و حالت کشیم و خوش باشیم	که در شریعت اکا زیت و نخل کن
بپر یکله کشم که چیت راه نجات	بخوات جام می گفت راز پوشید
مزد از تماشای باغ عالم چیت	بدست مردم چشم از رخ و گل چین

بی پرستی زان نقش خود زدم بر لب	که تا خواب کنم زنگ خود پرستیدن
برخت سزای تو دانه درونی	کشش چون دوزان بود و کوشیدن
ز خطایر پاموز مهر با رخ خوب	که کرد عارض رخ با رخ شست کردن
مهر بر لب مستوفی جام می حافظ	که است زده فروشان خطات بریدن



شراب گل کشش روی چنان بکا	خلف مذهب آن جمال انیان پن
بزی رانی طبع گفت و دادند	در از پستی این کوه آستیان پن
بخمن و جهان سپر زخمی اندر	دماغ کبر که این و خوشه چنان پن
که ز بار روی شکیں نمی کشاید	نیاز حاصل دل ناز از نیان پن
دیده محبت ز کس نمی شنوم	دعای محبت یاران و دشمنان پن
ایر عشق نه چاره خلاص است	غیر حقیقت اندیش پیش منان پن
که درت دل حافظ بر وسیع عشق	منای خاطر اچان و پاک دینان پن



دلی که چست دولت دیدار یار دیدن	دکوی او که ای بر سپردی کردن
--------------------------------	-----------------------------

ز جان طمع بریدن آسان بود و سکن	از دستان جانی شکل بود بریدن
خوادم شدن پستان چون بخوابد دل	و آنجا بیک نامی پرستی دیدن
که چون نسیم با گل راز نرفته کفست	که تر عشق با زنی ز بستان شنیدن
بریده لب یار اول دست که زار	که خرد دل کردی از دست ب کردن
زعت شمار محبت که ز این راه را نه زار	چون که زیم دیگر توان بهم رسیدن
کوی که رفت حافظ از یاد شاه منصور	یارب پادشاه آورده دیش برودن



زده در او شبستان امشور کن	سرای مجلس روی خانیان مظهر کن
بجشم و بروی ساقی سپردم دل دین	پایاد تاشای لاق و مظهر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس	بجهد بر روی زرد و ساقی مظهر کن
ساده شب جبران نمی نشاند زور	پیام قهر بر آید پسران مظهر کن
بر شاه این جبین ز ردت چسباند	گر شمشیر بر من و جلوه با مظهر کن
فصول نش حکایت بسی کند ساقی	و کار خود در دانه دست می مظهر کن
اگر قید نصیحت کند که عشق مبارز	پایاد به شمشیر و مظهر کن

ازین غمزد و خرقه یک در گنم	یک کز شو صوفی ششم قنذر کن
پس از خدمت میشو عشق و دیوان	بکار ما که کنی شمس حافظ از بر کن

خواجه نصیر الدین

بگر که راز نسل شکیب شتاب کن	یعنی که رخ پوش جهان خراب کن
نشان عرق زیره و اطراف باغ را	چون شیشای دیده من پر کباب کن
یام کل جگر بر من شتاب کرد	ساقی به در باد گلگون شتاب کن
بکاش بشو ز کس بر خواب پست	وز رنگ جشم ز کس غنا بخواب کن
تا آنجا که رسم و عادت عاشق گشت	با دیگران تفریح کشد و با عتاب کن
بوی بنفشه زلف نکند که	بکبر برنگ لاله و غم شتاب کن
همون جاباب دیده بروی تفریح کشا	دین خانه را قیاس با من از جاباب کن
حافظ وصال میطلبد از روی دعا	یارب دعا می خسته دلان پست جاباب کن

خواجه نصیر الدین

خدا را کم نشین از خرقه پوشان	روح از دزدان بی سامان پوشان
درین خود بسی آلودگی است	خوشا وقت قبابی مغرور دستان

تو نازک جیبی و طاقت نداری	که اینای شستی دلی پوشان
درین صوفی و شان و می می	که صفای با عیشش در دوشان
پادشاه دست یار و سیاه	مراحمی خون دل و بر بط خردشان
جوش پستم کرده مجبور گذار	چو نوشتم داده و خسرم نوشان
ز دل کرنی حافظ بر خضر شمش	که دارد دینه چون دیگران

خواجه نصیر الدین

چند که گفتم غم با چسبان	در آن کرد و در سپکین عزیزان
فرج محبت بر مهر خود نیست	یارب بباد اکام رقیان
آن کل که مردم و دولت	که شرم بادشش از فدا
مادر دینان بیا که نسیم	تا آن نفس زنج از چسبان
یارب ایمان ده تا باز نشسته	جسم محبتان روی چسبان
ای منم خسر بر خوان و صلت	تا چند باشیم از بی ضیاعان

حافظ نمیشستی بر پوای کیتی	کرمی شنیدی پند او پان
---------------------------	-----------------------

بالا بند عشق کز پسر و دارن	کوتاه کرد نقش زه و دارن
دید ی دل که خسر پی زه و علم	با من چه کرد دید و عشق و باز من
کشم بقی نطق جو چشم نشان عشق	غنا زود داشت عیان کرد دارن
نشی بر آب زهر نم از گریه حایا	اکی شود قرین حقیقت مجاز من
یارب که آن جبار و ز کز نسیم او	کرد و شهادت کز شش کار ساز من
بر خود جو شمع خنده زان کز یکم	آیا تو پس کمال چکنه سوز و ساز من
ی ز نسیم از خسروانیان که می برد	عجرب ابروی تو حضور و ساز من
ست یار و او حریفان می کند	دگرش خمر ساقی پس کین و ساز من
حافظ ز غصه سوخت بگو عاشق ای جبار	باشاد دوست پرور دشمن کز ساز من

در وصف پند

جو کل مردم بیست جاد بر تن	کنم چاک از کز پان آباد من
تنت زاده کل کوی که در باغ	جو پستان جاد زاده در باغ
من ز دست غمت شکل زرم جان	ولی در آوازه آسان برده ای من
بتول دشمنان بر کشتی ز دست	نکرد و چاک پس او دست دشمن

تنت در جاد چون در جام با	دست در سینه چون در سیم
یادای شمع اشک از چهره زرد	کشد سوز دست بر خلق روشن
کمن کز پسته نام آه جگر سوز	براید سجود و دوازده روزن
دل را شکن و در پای سینه	که دارد در حرف تو میکن
جودل بست در زلف ناظر	به میان کار داد و پنهان

در وصف پند

کرم کن به بازار ساری سبک	بنزد قدر خطبات ساری سبک
باد و سرود پستار عالمی سبک	کلاه کوشه باین لب سبک
زلف گو که در رسم سر کشی بگذار	بنزد گو که سپاه پشتری سبک
برون خرم ویر کوی خوبی از کس	نزدای حور به رزق پری سبک
جو عطرمای شود زلف منبل از دم	تو قیامش بیزلف جبری سبک
آسمان نظر شیر آفتاب بکیر	با برودان دو آتش شتری سبک

جو عذیب فصاحت و زود شای حافظ
تو قدر و سخن گفتن در سبک

یارب آن آمو می شکین بختن باز را	وان سوس پسر و در از بختن باز را
بخت پرورد مار را پیسی نبواذ	یعنی آن جان ز تن فست به تن باز را
اه و خورشید بزل جو بار تورند	یاره روی مرا سیر بین باز را
دیر ادر طلب لیل از خون شد	یارب آن کوب رخسان بین باز را
دیدی آن طایر میون سمارون آرد	پشش هماغن ترانغ در غن باز را
سخن نیست که بان نچو ایم حیات	بشنوای یک خبر کیرد سخن باز را
آنکه بودی دلمش دید حافظ یارب	برادش ر غن سپری وطن باز را

در غنیه

میکن بر صف زندان نظری بهترین	بر در سکه و میکن کندهی بهترین
در حق من بست آن لطف که میزد ما	نعت خوبت و میکن قدری بهترین
آنکه نکرشکر از کار جهان کشاید	کو درین بخت بهر ناظری بهترین
دل بان غفلت کردی بکنم کزدم	اادر مرزدار و سپری بهترین
بصمکت بخرم چه مرزدار و عشق	بر دای خواجه عاقل سزای بهترین
من جویم که قبح نوش آب شانی	بشنو از من که گوید دگری بهترین

گلک حافظ مگرین میوه نباتت سخن
که درین ترانغ نه پنی نری بستر این

در غنیه

سوزم از ذرات روی از خاک کرد	بحران جای شد یارب لا بکرد
به جود می نماید بر بر خنک کردن	آاد بر کرد در بر خنک کرد
ینمای قتل دین را پر خون سرانگ	بر سر کلاه بشکن در بر قبا کرد
در غول دبر افشان میسی بر غم نعل	کرد و بجز غنیر کرد و صبا کرد
ای نور چشم پستان در عین شادام	چکی حسنین جامی نواز یا کرد
دوران جوی نمید بر عاقبت خط	یارب نوشته به از یارب یا کرد
حافظ از خبر دیان بخت جز این حد	کر نیست رضای حکم قضا کرد

در غنیه

چون شوم خاکه رش و امن نشاندین	در کویم دل کردان رو بگردانین
دیدم که گفتم که آخر کین سپوشین	کشید و ای کرد تا جوی خون رانین
کر جو شمس پیش میرم بر غم خند و جیج	در بر غم خاطر از که بر غم ازین
عارض کنین بر کس غایب جو کل	در کویم باز پوشان باز پوشانین

او بخونم تشنه من بایش تا چون	کام بستانم اندر او دستانه کن
کر جو زادم تلخی جان برآید عینیت	بس کایتای شیرین از می نازدین
دستان جان دادم از بهر دانش کبر	که بخیزی غمخیز چون بازمی نازدین
ختم کن حافظ که زینت است از پیش	عش در سر که شایسته است از نازدین

در وصف حیات

خوشترازمی جام به خواهر بود	تأب پیغم که پیر انجام به خواهر بود
مرغ کم حوصله را گویم خود خور که بود	رحم آنکس که نهد دامن به خواهر بود
هم دل جند توان خور که ایام نماند	که نه دل بایش نه ایام به خواهر بود
باده خور غم مخور و پند مستد شنو	اعتبار سخن جام به خواهر بود
دست رنج تو همان به که شود صدف کلام	دانی خسره که ناکام به خواهر بود
پرنیای منی خواند سماعی و دوش	از خط جام که نرسد جام به خواهر بود
بردم از ره پیش و چنگ و غزل	آب جزی می من بدنام به خواهر بود

در وصف حیات

فاتحه جو آمدی بر خسته بخوان	ب بکجا گیرد به لعل است بخت جان
-----------------------------	--------------------------------

نیکو پریشانم ده فاخته خواند و میرد	کو خشی که روح را بیکدم از پیش رود
ای که طیب خسته ز روی زبان من	کین دم و دود و دینام بدارت برون
که چه بستانم من که از مهر کرم در	مجموعه نیرود آتش مهر از استخوان
مرغ دلم و خال است بر شش من	جسمم از آن او چشم تو خسته شد و ناتوان
باز نشان مرا دم ناب و دیده و بین	بخش مرا که بیدار هیچ ز زندگی نشان
اگر دادم شیشه ام از پی میس و آتش	شیشه ام از به می بردش طیب من
حافظ از آب زندگی شربت و دانه شربت	ترک لب کن پانته شربت بخوان

در وصف حیات

نمک و گش کبیرم خال آن نه رو بین	قل و جازایسته ز پیر آن کیس بین
عیب ال کرم که دخی وضع و سخن	کت چشم مست و روی خوب آن کس
عده ز نش تماشا خانه با صحبت	جان صد صاحب ال باخته ز من
عابدان آفتاب از دبر با خالند	ای طاعت که خدا را در پیش رو بین
این کس من در بیت و جوی از خود پرور	کس ندیدت از پندش از سر سوین
حافظ از در که شربت عرب می اندر دوا	ای نصیحت که خدا را آن خم ابرو بین

از در شاه منصور ملک پر بر تاج
آزیزی شیر بگرفت باز به پین



ای روی ماه منظر تو نو بهار پس	خال خط تو مرکز لطف و مدار پس
چشم پر خمار تو پنهان نسو من	از لطف پرتو تو پیدا تو از پس
ای یافت چون زخمت از برج کوی	سرو غایت چون قدرت از جو پیا
خرم شد از طاقت تو عهد دیری	زخ شد از طاقت تو روزگار من
از دام زلف و از خال تو در جهان	یک مرغ دل نماند گشت مشکار
و ایم طبع و آیه طبع از میان جان	می پرورد باز ترا در کنار پس
کردیت بنش از آن آزار و درت	کاب حیات میوز از جو چار پس



ای قبا ای پادشاهی دست بر آبی تو	آج شاهی رسد رخ از لوری تو
آفتاب فستج را مردم طلوع میداد	از کلاه خیم روی رخساره سپیدی تو
کره خورشید ملک چشم و چراغ فاست	روشنای غمش چشم اوست خاک پای تو
چهره گاه طایر قیبال کرد در کجا	مایه از از دیمای چست سر کرد و پای تو

در رسوم شمع و حکمت با هزاران حکمت	نخستین سرگشته فوت از دل و دانی تو
عوض حاجت در حرم حضرت محتاج	را کس غفلت نماند به سر و دانی تو
حافظ اند حضرت لاف غلامی تر	بر امید غم جو جان بخش جان بخشی تو



آب بنشد مید به طسره سپکای تو	پرده غجب مید رود خنده و دکشای تو
ای گل خوش نیم من سیل غیش روز	کر مر صدق میکند شب محرابی تو
بس که مول گشتی از نرس و شستگان	قال و قال عالمی میکشتم از برای تو
مهرت برشت من خاک در شستن	عش تو سر زشت من راحت من رضای تو
خود ز به و جام می کرده نه در خورد	این غمش نریم از جنت و غای تو
و کی گدای عشق را کج بود در پستین	زود و بسلطت و سر که بود که گدای تو
شاه نشین چشم من کی که خیالت	های دعاست شاه من بی تو باد جانی تو
شاد شرب عشق تو آن خشم ز سر تو	کین بر پر بوی پس شود خاک و دپری تو

خوش چنیت عارضت فامه که در بار حسن	حافظ خوش کلام شد مرغ سخن پسری تو
-----------------------------------	----------------------------------

ای قناب آینه دار جل تو	شک سیاه بجز کردان خال تو
صحن برای دید و بشستم دی چو	کین کوشیت در خور خیال تو
در اوج ناز و نغمی ای پادشاه پس	یارب باد آفتاب است زوال تو
در چمن نقشش ای دل شکن بگونه	کاشنکت باد جیاش شرح حال تو
بر خات بوی گل ز در آشتی دلی	ای نو بهار جان رخ فرخنده خال تو
مطبوع تر ز شمشیر صورت بنیست	ظفر نویں ابدی مشکین شان تو
دیش خواجه شرح که امین خاکم	شرح نیاز مندی خود یا ملال تو
حافظین کند سر مرگان بیت	سودای کر پنهان نباشد بحال تو

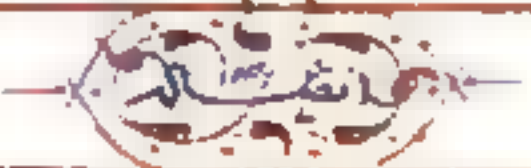


ای خوشبای نادین خاک راه تو	خورشید سایه پر در طرف کلاه تو
ز کس که نمی برد از حد برون خشمم	ای جان فدای شود چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان حال	از دل نیاید شش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جبار زایب تو	زان شد گنار دیده و دل کیسه کلاه تو
ابر سازه سرو کادیت سر ششم	از حرمت فروغ رخ سجده براه تو

یاران جنبشین همه از هم جدا شد	ایم و آستانه دولت پناه تو
حافظ طمع بر ز غایت که کاتب	آتش زنده بخسرم من غم دود تو



خط خدایار که گرفت ماه از تو	خوش طاعت یک به ریت راه تو
بر روی دست کوشه خواب دوست	انجا بال چپرد حاجت بخواه از تو
ای جبه نوش مجلس جم سینه پاک	کاینه ریت جام جهان بین که آه تو
شیطان غم تر نخچه تواند بگوین	من برده ام پیاده زو شان شاپاه تو
که از اعلی صومعه ام گرد می ریت	این دو دین که نامه من شد پیاه تو
ساقی پسر غمی بر آفتاب از	کو بر فردا مشقه مسجکاه از تو
آبی بروی نامه اعمال افشان	باشد توان تر در حرف گناه از تو
حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد	خالی سباده سر فداین ز بنگاه از تو
آید این خیال که دارد که ای سر	روزی بود که یاد کند پادشاه از تو



بجان پر خرابات و حق نعمت او	که نیت در سر با جزوای خدمت او
-----------------------------	-------------------------------

پاراده که مستطهرم محبت او	بشت اگر چه نه جای گناه کار است
که ز دهنش بر من آتش محبت او	جراغ صاعقه آن صاحب روشن است
و نه داد که عاقبت فیض رحمت او	پاراده که دوشم مردش عالم فب
فرز پایی که معلوم نیست نیت او	براسته نه میخانه کر سپری نپا
گویت سعیت دزد به بی نیت او	کمن بحکم خدایت نگاه در من است
بنام خواب که بشیم و زودت او	نیکند دل ایسل نه و توبه دلی
که ز خاک خرابات بودیت او	مرا هم سرده حافظ یاده در کرد

در وصف اعیان

یادم اگر گشته خوشی و مسکام	فرع بزرگک دیدم و دوایس نو
گفت باین محله از سابقه نویسد	کشم ای نیت بنمیدنی خوشید
تحت کاه پس برادر که گنجیرو	یکه بر اختر بگرد کنین عینار
از پس بر رخ تو بخورید رسد قد	که روی پاک و غرور چو سپی ملک
خون به بخونی خوشه پرین بود	آسمان که موزش این عظمت کاغذش
و در خبی که زانست نیمی شب نو	کو شادند و لعل ارجه کران دار و

بشم بد و زو خالی که در عرصه سن	پنهانی زانکه بر دانه و خورشید کرد
آتش زه و ریاض من این چراغ سوخت	حافظ این سرده پیشه خند از بود

در وصف اعیان

کبک عیش میدست آتی کلمه ارگو	با دبار می زرد با زو خوشگوار کرد
هر کل نو ز کفر خنی یاد سی و دلی	کوشش من شنبه کجایید اعتبار کرد
مجلس بزم میش را فایه مراویت	ای دم صبح خوش نفس از زلف کرد
حسن زده شش کلم نیت عمل ای سیبا	دست زدم بچون دل بر خدای کار کرد
خیر که شمع مسجد ملاف ز غار حق	خشم زبان دراز شد خنجر آرد کرد
گفت که لیس من بوبه زاری اندو	مردم ازین کو پس دلی تورت احیا
حافظ اگر چه در سخن خازن کج عکست	از غم روزگار و در وطن طبع سخن گزار کرد

در وصف اعیان

کتاب روی شدی تماشای آه نو	ز بروی چون بلالت شرم بادو
عمریت تا دلم زامیران زانست	حافظ ز خط جانب یاران خود شو
مزدش عطر عقل بنیده وی لطف ما	کافا ناز از ناف مشکین بنیم جو

نجم و قافله سرحدین کند گشت زار	آنکه عیان شود که رسد تو سپهر دور
ساقی یار باد که در غری کویست	از حال خستد کمرش پیرانه
شکل حال بر سپهر میداد نشان	از پیر سپاسک و طرف کلاه زو
حافظ خباب پر مخان آمن و قاف	در صحرای عشق بر دوش خون و زو



ای یک داستان خبر یار ابرو	احوال کل بسیل و شان سراجو
بر این قصیر ناز آن محترم نوح	باین که حکایت آن پادشاهو
مهرمان خلوت اینم غم غمز	باید آشناسن آشناسنو
بر هم جویند آن سر زلفین مشکبار	بامرجه داشت نگارای حسبار
و هزار دام زلف جو رخاک می نشاند	بر آن غریب ماجه گشت از جاکو
که دیکرت بر آن در دولت که زبود	بعد از ادای خدمت خود بجزا کو
در چشمه بادیم تو را بدان کسیر	شاهانه جبرای کنایه که ابرو
آنگس که سوغ از خسر بات میکند	که در حضور پرین این جبرو
آن می که در سپهر دل مونی بشود	کی در قح کرشم کند ساقا کو

حافظ گشت مجلس او را مد سینه	می نوشش ترک ندرق ز بهر خنده
-----------------------------	-----------------------------



بر چشمت خون نشان دوت و گنگ	جهان پرند خواجه شد از آن چشم و زنگ
خادم چشم آن ترکم که در خواب خوشی	نگارین کشش رویست و کشین بیان
چال شده نیم زمین غم که باغی شکیش	که باشد که بجایه زلفای آسمان ابرو
رقبان غافل و مار از آن چشم و چش	مزاران که نه پناهت و حاجت و میان
اگر خورد پری کس کجید با چش	که از آن چشمت وین را آنچنان
اگر جو مرغ دیزر گشت حافظ و قاف	بیر غمزه می کشش که در چشم آن کاف



وصال در خسر جاد و دوت	خداوند مرا آن در که آن به
بشیرم ز دا با پس گفتم	که راز دوست از دشمنان
و دایم که ای کوی او باش	بحکم آنکه دولت جاد و دان
برای بندگی مردن برین در	بجان او که از باغ جانان
بخدمت دعوت ای زاده خزا	که این سپهر زخا زان بستان

کلی کان پیاکی پروا شد	بود خاشاک خون رخسار
اگر چه زنده بود آب حیات	دل شیراز از اصفهان
خدا را از طیب من سپید	که آتش کی شود این آتوان
جوانا پرستاب از بند پران	که رای میز غمت جوان
بشی بیکت چشم کس نیست	ز مرادید که شمشیر جان
عنای زردان دست که مر	و بیک گفت حافظ از آن

در وصف غم

خاک نیمه بر شهادت خواه	که در سوای تو بر خاست با درگاه
و لیل راه شوی طایر غمچه نتا	که دیده آب شد از شوق خاک این
پادشاه زارم که غرق خون دست	لال زار کنایه زنی که کند نگاه
منم که بی تو نفس نیز نم ز غمت	که تو غم کنی در زجت غمکنایه
زده ساق تو آموخت در طریقه مهر	بسیه دوم که هوا چاکند و شکارگاه
بشوی دی که روزی که از جهان بروم	ز ترجمه بد سپرخ گل عجب گیاه
در خاطر نازک حالت از من زود	که حافظ تو خود این غمچه گفت بنم

در وصف غم

اگر چه زنده بود آب حیات	نشسته بر دملای شیخ و شایه
خدا را از طیب من سپید	دل ز ترک کله کوش بر سحاب
جوانا پرستاب از بند پران	در از منبجکان راه آفتاب زده
بشی بیکت چشم کس نیست	شکسته کعبه در بر که کل کلان
عنای زردان دست که مر	شکر شکسته من ریخته رباب زده
سلام کردم و با من بروی خندان	که ای خورشید غلغله شرب زده
که این کند که تو کردی بیعت و عت	ز کج خانه شد غم در خراب زده
وصال دولت پدید ترسمت بدید	که خسته تو در آغوش بخت خواب زده
پایبیکه حافظ که بر تو عرضه دهم	نزار صف زده عالمی پستجاب زده

در وصف غم

دشمنم ز قلم بد زیاده خواب الواد	خود ترا من بجاده شراب الواد
آه افروم کنان منجمه باده فردا	گفت پدید شوی در خواب الواد
شت دوی کن دانکه عزابت خرام	تا کرد و ز تو این دیر خواب الواد

در سواى لب شیرین پیران چند کنی	جو مردوح پا قوت ذاب آلوده
بهارت که زان منزل پسری آید	خفت شب جو شریف شباب آلوده
آشنایان ده عشق نهین بحسب عشق	غرق کرده و ذکر ذاب آلوده
پاک و صافی شود از چاه طبعیت مبدی	که صفای نه چاب تراب آلوده
کشم ای جان و جان دفتر کل باکی نیست	گر شود فصل بهار زمی ناب آلوده
کشت حافظ لغز نکست پیادان	آمازین لطف با ذاب عتاب آلوده

بسم الله الرحمن الرحیم

جراغ روی ترا شمع کشت پر دانه	مرا زغال تو با حال خویش پر دانه
زرد کتید بجایین عشق میزد	بوی ملوک ولف و گشت دیوانه
بوی زلف تو که جان میاد رفت چه شد	مرا جان کرامی فدا می جانانه
برتش رخ زیبای او بجای سپند	بیز حال ییاش که دید به دانه
من میدیدم ز غیرت شادم ز پادشاه	نگاه خویش جویدم بدست بیکانه
بدنم که بر تختیم و سودن داشت	فزون براد کشته است افغانه
مرا بد در لب اوست مت چمانی	که بر زبان بزم جز حدیث چمانه

حدیث در سر و ذوق کوی که با

بسم الله الرحمن الرحیم

از خون دهنشتم نزدیک دوست نامه	انی دایت در امن بجرک ای نامه
مرحبت که از مردم از روی بود سوم	من حریب الجرب طلت به الله
پر سپیدم از طبعی احوال دوست گشا	فی عبدا غلاب فی زبانه
دارم من از فراق بر دیده حد خلا	یت و موع عینی مثلاً لانا
کشم طاعت یک که کرد کت کردم	وانه دارایت اذبا بلا طه
حافظ جویابی تو جامی جان شیرین	حق تذوق من کانا من الکرا

بسم الله الرحمن الرحیم

محرکان که غمور شبانه	کرشم باور با چنگ و خانه
نهادم عقل داره توشه از می	ز مهر پیش کردم روانه
نگاه سپهر دهم عشق دانه	کرایم کشتم ز کمر زانه
ز ساقی کان باروشنیدم	که ای تیر حلاوت را نشانه
نه خبی زان میان طرفی کمر و	اگر خود را به پستی و دریا

بر داین دایم بر مرغی اکر نه	که عشار بندت آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه است	خیال آب و گل در ره بنانه
وجود و نهایت حافظ	که تحقیقش قنوت و فناء
بد کشتی می تا خوش بریم	ازین دریای ناپسدا کرانه
<p style="text-align: center;">(مثنوی شریف)</p>	
دامن کشان می شد در شرب نرگشید	صد ماه روز رگش چپ قعب شد
از تاب آتش می برگرد خورشیدی	چون قله های شبنم بر برگ گل چکید
یا قوت جانم از این آب لطف نداد	شمشاد خوش خراشش در ناز پدید
نعلی غریب شیرین قدی بند چاکید	ردی لطیف و گلش خمی خوش کشید
آن گل و گلش بین آن خنده و تاب	و آن دشن خوشش بین آن گام کشید
آن آسمی چشم از دایم با روشن	یاد بجا چاره سازم باین دل کشید
ز نثار آفتابی امل نغمه میا زاد	دنیا و فانی را روی غم سر کشید
که خاطر شریف ریخته شد و حافظ	
باز که توبه کردیم از گناه کشید	

ازین جدا شو که توام خوردیده	محبوب جان و من قصب رسیده
از دامن تو است نذر دزد عاشقان	پراسن چسبوری ایشان دریده
از چشم زخم خوش مبادت کرد از گناه	در بوسه نجات خوبی رسیده
نغمه کنی ز عشق و می مستی زان	منه و راد است که تو او را ندیده
آن سر زخمی که کرد ترا دوست	پیش از یکم خوشی که پاکشیده
<p style="text-align: center;">(مثنوی شریف)</p>	
ای که با سلسله زلف در آواز آمد	فرست باد که دیوانه نواز آمد
ساقی از من سر داد و کرد و انجایی	چون بر سپیدن در باب نیاز آمد
پیش پای تو نازم چه بسط و بکشد	که بجز حال بر اندازد ناز آمد
آب و آتش هم آنخت از لب لعل	چشم به دور که خوش شب به آید
آفرین بر دل زدم که از بجز خد	کشته غمزه خود را بنماز آمد
ز دامن با تو چه پیچد و پیچایم	مت داشتند بخت که راز آمد
گفت حافظ و کت خرقه شراب آورد	
که از دهنش این طایفه باز آمد	

انگهان پرده بر انداخته بینی	ست از خانه برون آخته بینی
زلف دردت صبا گوش بران پر	این چنین با همه در ساخته بینی
شاه خوانی و منظور گردان شده	قد این مرتبه نشاخته بینی
چون مرغان خود اول بود پستم دای	بازم از پای در انداخته بینی
مخت رزمه بان گشت و کمر سریان	در میان تنج با آخته بینی
هر کس ز مهر محسوس و بتشی مثل	عاقبت با هیچ بخت بینی
حافظ در دل گشت جوف و آید	خاند از غیر پسر داخته بینی
بسم الله الرحمن الرحیم	
میشم پست زسل و غوا	کارم بجایست الحمد
ای بخت گزینش گزینش	که جام نه کشش که لعل و غوا
در بر نهایی پنهان کردند	پران با بل شیخان کرد
از قول زاده کردیم توبه	وز فعل عابد استغفر
جانا بگویم شرح زلفت	جسمی و مدغم جان و صد آ
کافر میناد این غم که دیدم	از قاتل سرور از عارف

حافظه ای که مریسل خودی	خون بابت خورد درگاه
بسم الله الرحمن الرحیم	
کر تنج بار و در کوی آن ده	کردن ندایم حکم نه
آمین تویی من نیست دایم	لیکن چه چاره با بخت کراه
من رنجد عاشق و انگاه توبه	استغفر الله استغفر
بیشخ و ده غلط گزشتیم	یا جام باد یا قفس کلاه
نکستی محسوس برایشا	آینه رویا و از دست آ
بهر فردا و غم سر فانی	ایست شوری تمام قاف
ذوق لب برد از یاد حافظ	در پس شبانه و در عرگاه
بسم الله الرحمن الرحیم	
بیشم کرد دایم بروی با سپیدی	تخیال بر خطی تشنه ام جایی
از دایم دل کیسی داد ام من شیش	که نیستش کین ز تاج و تخت پردا
سرم ز دست بده چشم از شکار بخت	در آندوی سر و چشم مجلس آرای
ایده مت که مشور عشق با بزی من	از آن کاخچه ببرد رسد بطریق

که دست دل آتش بخیزد خواهم زد	پا پاک که گرایم کند تاشایی
بروز و آخرت از سر و کند	که میسر ویم داغ بند بالایی
در آن مقام که خوابان ز غم و تنگ	عجب دار پیری او قفا و در پایی
زاق و صل باشد رفای و طلب	که حیف باشد از غیر از و تنائی
در ز شوق بر زده بسیار	که سینه حافظ رسد بر پایی
<p style="text-align: center;">(جمله نعتی است)</p>	
و همه اهل مدلت اینستانی	احمد شیخ او پس پسن اینانی
خان بن خان شمشاد شمشاد	انگهی ز پید که جان جانش خانی
دیده نادیده باقبال تو ایان آورد	و جای بد و صفت خدا اندانی
اگر بی تو بر آید بد و خیش بر بند	دوست احمدی و مجنزه بکسانی
جلو بخت تو دل می برد از شاه و کد	بستم بد و در که سم جانی و هم جانی
بر شکن کا کل ترکان که در طاعت	بخشش که شش خاقانی و چکنر خانی
که جود ویم یاد تو قهر می نوشتم	بند منزل نبود در خسرو و جانی
از کل آپسیم فخر و شش نکست	جده او جلد بند ادوی ریگانی

پیر عاشق که نه خاک ده معشوق بود	که خلاص می بود از غمت پر کردانی
ای نسیم حسری خاک ده یار یار	تا کند حافظ از دیده دل خورانی
<p style="text-align: center;">(جمله نعتی است)</p>	
بصورت بیل و قری که نوشی می	علاج کی گفت اختر الله و الکی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت	ز تخت جم غنی ناز دست و پیر کی
جست آب حیات بدست تشنه میر	خداست و من الماء کل شیء حی
جو کل شایب برانگند و مرغ زود سو	منه ز دست پالاد میکنی می
ذخیره بند از رنگ و بوی فصل سبزه	که میر پند نپی ره زمان جبر و دی
زانه سیج خنده که باز پستانه	بخور سطل مروت که شیشه لاشی
خزینه داری میراث خوار کان کشت	بتول شاه و ساقی نبوی انسانی
نوشته اند بر این جسته المادی	که مر که مشوه دنیا خسرید و بوی
خانا نه سخن طبعی کنم شراب کجاست	بر بشت ادبی روح در روان خاتم علی
بخیل بر بی خدانشنود پا حافظ	پاد کسیر و کرم دنده العنای علی

کبت قصه شوقی و دمی باکی	پاکری تو بجان آدم رخسار کی
بسا که گشته ام ز شوقی باد و دیده خورشید	ایاست نازل سلی و این سلی کی
غریب واقعه و عجب حادثه است	آن مطهرت قیلا و فاتی شاک
ز خاک پای تو و آب روی تو دل کل	چه کجک منیع و تم زو بر پای خاک
که راز که گزید و اسن پست	که جو خطره که بر بر کل کلید پاک
مبارک نشان گشت و یاد از گشتی	فیات شیت کرم طیب زاک
دع استکمال تنفسم قد جری شل	که زاده راه روان خست و چاک
شیراز زمین بی شایسته آری	اوی آثار عیبی سن عیال کی
ز وصف روی تو حافظ چکونه غلط تر	که چون صفات آنی ادای دار کی

در وصف کمال

ای دل بوی عشق گذاری نیکنی	اسباب جمیع دار و چکاری نیکنی
میدانی اینچنین خوش گوئی نمی توانی	باز غریب است و شکاری نیکنی
این خون که موج میزد از اندام بکر ترا	در کار رنگ و بوی بخاری نیکنی
نیکین زان شد ام غلت که چون صبا	بر خاک گوئی دست گذاری نیکنی

ترسم که زین چمن زبری پستین کل	که گشتش تحمل خاری نیکنی
ای دل غروریت از دست برده	و اندیش و زبانی بخاری نیکنی
که دیگرین بجان غم جان خسرو است	حافظ تو این معاد باری نیکنی

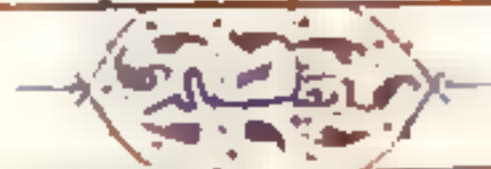
در وصف کمال

دو یار زیرک و از باد کس او نمی	زاقی و گتایی و گوشه عینی
سین این مقام بدینا و آخرت نیم	که چه در پیمافتنند خلق اینجی
را که گنج شاعت بکج دینی داد	فروخت یوسف بکست برین شنی
پاک روزی این کارخانه کم نشود	بزم محو تو یی یا بنی سبزه سنی
زنده با حوادث نمی توان دیدن	درین چمن که کلی بوده است ایمنی
بیزین موم که بر طرف بوستان کشته	عجب که رنگ کلی است و بوی عینی
بعبه که شش تو ای دل که حق را کند	چنین عزیز گیتی بدست امهر سنی
منج و تبر به شد درین با حافظ	بکاست که حکیم و رای بر عینی

در وصف کمال

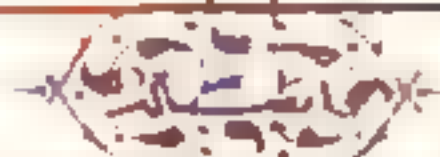
در همه دیر صفات جو من شیدی	خرد جای کرد و باد و دست و جالی
----------------------------	--------------------------------

دل که آینه شایسته خباری داد	از خدا بطلبم محبت روشن دلی
جو بیا بسته ام ز دیده بد من که	برکت دم نباشد پس بالایی
کشتی آید پادار که مری زنج دوست	کشته تر که شمشیر از غم دل و دلی
عنق خیز که با من مشوق پرست	کز روی و جام میمنت بکس پر دلی
پزین بخت که شمع بر آرد بزرگ	دور نه پروانه ندارد سخن پر دلی
که دوام تو به دست صنم داده شد	که اگر می غوزم بی رخ بزم آدلی
نوکس لاف زده از شیوه چشم تو مخ	نزد خدای غلظت زنی آشنایی
این چه میثم ج خوش آید که سو که میکت	بر در میسکه ناف و ذی ترسائی
کرسمانی از نیست که حافظ دارد	آه اگر از پی او ز بر دستر دلی



ای دل که از آن چاه ز غمندان بدلی	هر جا که روی باز پیشیمان بدلی
شده که در سر ز نفس کنی کوش	آدم صفت از روضه رضوان بدلی
شاید که بای خلعت دیت کبرو	که تشنه لب از چشمت حیوان بدلی
جان میدهم از دولت دیدار تو چون	باشد که جوهر شید در خشان بدلی

هنگام جو صبا بر تو کارم دم هست	کز غم جو کل خستم و خندان بدلی
بر خاک درت بسته ام ز دیده دوزخ	باشد که تویی سپرد خزان بدلی
حافظ کن زیش که آن بویف کنان	باز آید و از کعبه احسان بدلی



دیدم خواب ادش که ای بر دلی	کز عکس ای او شب بجران بدلی
تیر چیت یا حسره که در میرد	ای کاش من بودم ترا ز دگر بدلی
دگرش بخرم باقی پسین دامن	کز در دام با قبح و سفسار بدلی
خوش بودی در خواب بیدری و از خوش	آیا و محبتش سوی ابر بر آمدی
فیض نال بزور زار آمدی دست	آب خمر خنده و کشت در آمدی
در دیگری بشیوه حافظه زردی	قبول طبع شاه سخن پرور آمدی



بکرت کار جنت چون عشق من کالی	یاروب بباد کز این مردود و زوال بدلی
در دهم می گنج که گذر عشق من	آید به سجده منی زین خوشتر شالی
شده خط حاصل کز آنکه با تو دارا	یکه به سر روزی و روزی شود عالی

آندم که با تو باشم که مال مست روزی	و اندم که بی تو باشم که خط مست سالی
رحم آرد دل من که مهر و دخی بت	شد شخص تا تو اندم که یک جون ملالی
من چون خیال و دیت جانای خوابم	که خواب می پسندم چشم غریبی
حافظ کن شکایت که وصل و دوری	این بیشتر یار بر عورت و خالی

چهارمین باب

ای پادشاه خوابان و او از غم شای	دل بی تو بجان آمد وقت که باز آئی
شتابی و بحوری و دراز تو چنانم	کز است بخواب شد پایب شکلی
ای در تو ام و مان در سپهر ناکامی	و می دیت و ام و من اندر شب تنهایی
در دایره قسمت من شد تسلیم	لطفت آنجیکوی حکم آنجی تو فرای
که خود و رای خود و عالم و دخی	که گزشت دین و دین خود و پنی و خودی
یارب که شاید کف این نکته که عالم	رخساره که پس نخواست آن شاه سر جای
ساقی من بکرای روی تو رنگی نیست	شما خسته آن کن باغ پاری
زین دایره میا خون جگر می	تا حل کنم این شکل و ساغر می
حافظ شب بجز آن شد و خوش و وصل	شادیت مبارک آبادی عاشق شیدا

در ایام ضعیفا نزد وقت تو زانی	در ایام کل این پستان سیرب می اند
کشا خف می که در زین قدرت پودا	و شب که زلفت با باد می کشم
زینت حریف می دل آباد و پیا	صد با و صبا با چادر مله میر قصه

پنجمین باب

در نه رفت که پنی و خودی	و مگر بر لب آبی بهوس نشینی
که برین چاکر و رینه کسی گزنی	بخدای که تویی بنده و بگزیده
آفرین بر تو که سایه مسته خدنی	و لب و شرم ترا خیره و رویان کرد
کاشتا زان بود چاره جز پسکینی	مهر و جوهر و قیمت چکنم که نکتم
عالم با صلیت وقت دین می پنی	عجب از لطف تو ای کل که نشینی با خا
ای که منظور بزرگان جیت پنی	نخن بی غرض ز بنده و خلص شنو
بهر آنست که با دهم به نشینی	نازنینی جو تو پاکیزه دل و پاکشا
که ز کل خبر و آواز و زانو پسر نی	چشم آید که تو آیی تماشای جمن
که برین منظر پیش نشی نشینی	نیشه با دمی بر شکم گری از جب و دتا
پدی سسل بود که بنودی دینی	که دانت بسلامت برم با گشت

سپیل این شک روان صبر دل حافظ	بج لقا و آفتاب مینی پس
توبه بن لبری و پر خوشی می ناز	لایق بزرگه خواجه جلال الهی

در بیان صفات

سواد خواه تو ام جان و میدانم که میدانی	که هم ناخوانده میدانی و هم شوی
لغات که بود در این میان عاشق و	نه چند چشم ناچاه صحرای سزارین
نیشان رفت و صفوی زیاده از دلی و	که از مرآه و نقش درازان تب خشان
که در بجه آدم زمین بوس تو یک	که در حسن و خیر یافت پیش از خدا پانی
جراغ از در چشم ما نسیم زلفت خواب	میاد این جمع را یارب غم از یاد پرانی
در نیاید بگیری که در خواب سرگرد	بدانی همه وصل ای دل دران دمی که دانی
مولی ز عمران بودن طریق کار دانی	بکش شور می سنزل پا و عهد سانی
خیال خیر نفس زیت سید و حافظ	نکر اعلت اقبال ممکن بخانی

در بیان صفات

ای که گشتن با هیچ دارا کنی	سود و سپهر یار بسوزی عجب کنی
در دندان با هر سر با مل	تصدیق قوم خط باشد و مان کنی

نیج مار که توان بر پیک گوشه چشم	شرط انصاف نباشد که در کار کنی
دید و با جو باید تو دیاست چرا	بغض سرج کندی برب در کنی
تعلی هر جور که از حق گرفت کرده	تول صاحب غرضانت توان کنی
بر تو که جسد که شاه نامی	از خدا حسنی و مشرق تن کنی
حافظا سجد و در بر روی چو عرش کن	که دعای زبیر صدق در آنجا کنی

در بیان صفات

یغما و کل نشان کن از در جرم بوی	این گشت بحر بل ای کل تو جرم بوی
پند بکستان بر شاه و سالی	لب گیری می نوشی رخ بوی کل بوی
شما و خزان کن آنکه بکستان کن	آپسرد پا سوزد از ته تو دلجوی
آفتاب خدانت دوست که خواهد داد	ای شاخ گل رخا از بهر که می دلی
امروز که با زارت پر جوش خیزد	اریاب و نه کنی از نایه نیکوی
آن طره که مر جبهه ش حد نافه چمن ازاد	خوش و بدی که بودی شین خوش غلی

مر مرغ بپستانی در گلشن شاه آیند	ببسل خوا سازی حافظ و عاکول
---------------------------------	----------------------------

پهلای جو بوی خوش شنبالی	بدان مردم دیده روشنیالی
درودی جو نور دل پارسالی	بدان شمع خلوت که پارسالی
نی نیم زنده ان سیج بر جالی	اهم خون شد از خنده آخر کجالی
زکوی سنان رو کردن که آغالی	زوشند شاح شکل کشالی
می صوفی افکن کجا میرو شند	که در تاهم از دست زهریالی
رفیقان چنان عهد محبت پیش	که کوی نبوت خود شنبالی
عروپس جهان که در حد حنیت	زده می برد شیوه پوختالی
دل خسته من گشت شمت	نمود زین پس کین و مان بریالی
مرا که تو گزاری ای نفس طامع	بسی پشامی کنم و در کدالی
پانوزت کیمای سعادت	ز هم صحبت بدیدی جالی
که حافظ از جور دوران بگارت	به دانی تو ای بنده کار خدالی



زبان می هشی که بخت شود خرمی	که در راه رمضان پادرجالی
روز ارت که دست من بکین گرفت	ساق شمشاد می پاشد پیغمبر خدالی

روزم چند که مهران عزیزت اول	آه من سبستی و ان شدن انهای
مرغ دیر که بدو خافت کتون نزد	که نهادت بر مجلس و خطی دای
که نوزاد بدو خنکم و هم نیت	که جو سبستی بدو پیش شد شای
یارا که بخبر آمد بتماشای جن	بر مانش زمین ای یک صبا پنا
حافظ که در کام دلت آصف عهد	کام دشوار بدست آوری از خودی



به بودی در دل آن ماه سربازی	که حال از چش بودی از چنان بودی
بجواب یزیدی پیش در جای خیال	جوان خود و نیزه میم باری آن بودی
کرم زمانه سرافرازه اشتی و عزیز	سریر ستر تم آن خاک پستان بودی
بگفتی که به اند و نسیم طره دوست	کرم مجسم سر روی نذر جان بودی
عیان شدی که با چمت خاک پاشی	که حیات که انایه جادوان بودی
برخ جو مر ملک بی نظیر آفت	بدل ج بودی که بر مجسمه بان بودی
نیزه کاشی بدو می جود قطره	که برود دیده ما حکم او روان بودی
که نده دایره هشی راه بر پستی	جو خط حافظ چاره در میان بودی

در وصف ملکوتی

است رواج در الحی و زاد خدای	در خاک در دوست باد جان کرایی
پام دوست شین سلالت دست	من مبلغ غنی الی سعاد سلامی
پاشام عشر پان آب دیده من	بسان باده در کین نگین شامی
از اعلیت بعد نصرت اقصی	فاطیبت زوی ما استعاب شامی
بسی فاخر روز زرق ایر پسر آید	دایت عن مضایب الحرقاب دای
خوشامدی که در آید کیت بسلامت	قدت خیر قدم زلت خیر شامی
تیب منی که صرت ایا کمال	که جودوی جاست ندیده تمامی
جوسک از خوشابست شونز تو خا	که کاه لطف پستی بر دوز غلامی
امیدست که ز دوست بخت خوب هم	تر شاه کشته فرمان دمی غلامی

در وصف ملکوتی

نکوی ایدی پسیم با نور دوزی	ایون باورده و خواستی چراغ دل بر دوزی
جو کل که خورد و داری خوار خورشید	که تار و زار خطها داد و سودای نه دوزی
می دارم جو جان صافی و صوفی می کنند	خدا یا سج عاقل را با دایجت به دوزی

مخبر پرده میگویم جو کل ز غنچه پرده	که پیش از پنج روزی نیست حکم میر دوزی
هر که کام خود کشتن طریکی کار وانی دان	کلاه پرده ای نیست که این ترک بر دوزی
باشد یا شیرت کنون شائین شای	که حکم آسمانست این که سازد دوزی
خاتم نود تری طرف جو چار دوزی	که دیر همچون من غنی دار و شبار دوزی
بستان که بر سیل مهر عشق گری یاد	بجس و که ز خاطر غزل کشتن پانوی

در وصف ملکوتی

حکمران روی که پسر زنی	همگشت این عمارت زنی
کوی صوفی شرب که شود شام	که دیشبه بر آرد و پستی
که گشت سلیمان نباشد	بد خاست و به نقش کنی
خداوان خمد پزارت صد با	که صفت باشد شایسته پستی
در دنیا تیره شده باشد که ارباب	چراغی بر کند خلوت نشینی
مردت که به نام بی شای	نیازی عرض کن بر زار نشینی
ثواب باشد ای داری خرمن	اگر جمعی کنی بر خوشه پستی
نی نیم شاد عیش در پس	خداوان دلی در دوزی

نعمت را امید سر بندی	نه در خاطر کسی را پیش پنی
نه حافظ را حضور و خلوت	نه دانشمند را علم تقیسنی
در میان کشتا آب سپردم	آل خویش را از پیش پنی
چهارمین حدیث	
زین خوش تر که بر کل رخسار میکشی	خط بر محیف کل و کلزار میکشی
انگ حرم نشین نماند از مرا	زبان سوی منت پرده بازار میکشی
مردم با دانه لب یکهون با چشم	از خلوتم بجای نماند رخت میکشی
کابل دیو جواد صبار دیو لب	شیرین قیده سپید کار میکشی
کشتی سر و پسته فرارک اسپند	سهلت اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشمه ابروی توبه تیر دل کنم	ده زین کان که بر سپر چار میکشی
باز که چشمه ز درخت دفع میکنم	ای تازه کل که دامن ازین خار میکشی
حافظ و کرجه مصلحتی از نسیم در	می بخور زی طهره و دلدار میکشی
پنجمین حدیث	
عمر گذشت بر چاه صلی بر الهوی	ای پر جام سیم ده که به پری بری

دشکرات دین شهر که قانع شد	شاهبازان حریت بنام کسی
عجیب سدی من الطور آردت	نعلی لک آبت بشاب قبی
تا جو مجسمه نپس از من جان کرم	جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نشی
بال کجای صیقل ز جگر طوبی	حیف باشد جو تو مرغی که اسپر قبی
دش و ذیل غلامان دشمن برقم	کشتی عاشق چاره تو بار چکی
چند پود بهوای تو سر سوخت	بیزنه طهر یا یک یا قبی
ششمین حدیث	
کشد خدایتی که تری و یغ ثانی	چون نیک به یرم محبت به ادانی
تپش دانت نتوان کرد غنچ	هرگز نبود غنچه بدین ملک و ادانی
صد بار بکشی که دهم زین دست کام	چون سوسن زاد چهره جلد ز ادانی
کشتی به هم کات و جانت بنام	ترسم نه می نیم و آنم بیستان
چشم تو خنک از سپر جان گذار	پیار که دیدت بهین سخت گانی
چون انگ پذیرش از دیدم	آنرا که دی از نظر خویش برانی
در راه تو حافظ جو تو کرد سپر	چون نامه چرا که می ز لطف نخوانی

حاجت‌آفرین

این خسته که من دارم رستی اول	وین فقری منی غرق فی ناب اول
چون عمر تیر کردم چند کنگه کردم	در کج خرابانی افتاده خراب اول
من حال دل زاده با خلق نیکویم	وین قصه اگر گویم با چنگ و رباب
چون مصلحت ندیشی و دست ندیشی	هم سینه پراش به هم دید و پرتاب اول
آبی برده باشد و ضاع ملک دنیا	در سر حوس مانی و دست شرباب اول
از بخت و دلداری دل برکنم آوری	در تاب کشم با دی زلف زلف تاب
چون پر شدی مایه از میکده پروان	و زدی و سوختی که در عهد شباب اول

حاجت‌آفرین

نیم صبح سعادت آن نشان که توانی	که ز بکوی خان کن در آن زمان که توانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا	ز لعل و روح فرات بخش از آنکه توانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیرت نیست	تو هم زندی کرامت چنان بخوان که توانی
خیال سخ و با حدیث تشنه و آب	ایر خویش که نمی گش چنان که توانی
ایمده که ز گذشت چگونه بندهم	و قیادت بخار و در آن میان که توانی

یکت ترکی و آذی درین سادگان

حاجت‌آفرین

رفتم باغ صبحی تا چشم کلی	آید بکوشش با کیم آوارگی
میکن چمن بیش کاشته متلا	و از چمن بکنده ز زلف غنچه
یکشتم از آن چمن و این دهم	میگردم از آن گل و بیل تانی
گل از حسن کشته و بیل قرین عشق	این را تفتنی نه و آنرا بسته
چون که دردم افتاد از غدب	کشتهم چنانکه هیچ نادم تفتنی
بر گل شکسته یسره و از باغ دیگر	کسی بی لای خار نچدست از تو کی
حافظ دارا میله فرخ از دار سیخ	دارد خراب و ز دارد تفتنی

حاجت‌آفرین

پایا امور ز این کینه	که حتی صحبت ویرینه
غیبت کوشش کن کین در پی	از آن که مر که در کینه
بفرایده خار و ملسان رس	خدا را گری و دوشینه
و یکین کی نای رخ بر زان	و که ز خورشید و آینه

برزدان گواهی شیخ و شاعر	که به سبزه خدای کینه داری
نیتری ز آتش سیم	تو دانی خرقه پشمینه داری
ندیدم خوشتر از سر تو	بترائی که اندیشه داری



ای که در خوشی سربازت مایه داری	جم وقت خودی ر دست بجامی داری
ای که بازلف درخ یار کرداری	فرصت باد که خوش صبی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر که شعله نه	کر از آن یوسف سر کرده پامی داری
کو به شکام و فاکر به بیایت نبود	میکنم شکر که بر جور و دوا می داری
بوی جان زب جان بخش قرح می شوم	بشنوای خود که اگر زانکه شامی
آمی از مصلحت از تو غسری شود	تو ای مرد و در شیخ سر که نامی داری
خال میگین تو خوش و از عیشی است	برگزار چشمش ده که به دوا می داری
بس دای حرکت عارض جان خواهد بود	و که چون حافظ شیرازی داری



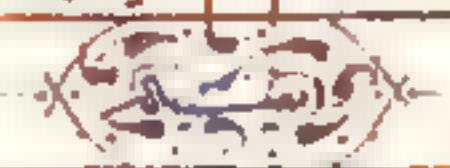
فیل پستی عشتادوی و پری	ارادتی بنما آسعادتی بسری
------------------------	--------------------------

چو مسته نظر پستی و حال مجوی	که جام جم کند سود و قوت بی بصری
بکوش خواجه و از عشق بی غیب بشا	که بنده را بخرد کن چپ بی متری
می صبح و شکر خواب جودم تا چند	بخشیشی که شش و گریه بحری
فرز جان تقدیر سوخت زین غریب	که هر صبح و پشامع مجلس و گری
پاد سلطنت ز ابخر بایه حسن	و زین معاذ غافل مشکو که حیف خری
دعای کوشه نشینان بلا کرد	چرا بکوشه چششی با غمی نگری
ز من بخت آصف که می برده پنجم	که یاد گیراد مصرع ز من بنظم داری
پاکه وضع جان از چنانکه من دیدم	که استقام کنی میخوری غم غم داری
پیوی زلف درخت میروند و می آید	عبادت بایه ساری و کل عباد داری
دجسره و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم	نه در برابر خشنی غایب از نظری
بیرجنت حافظ ایدست که باغ	دری سامر بیدای سید انقروی



ز درم که رساند نوازش قلمی	نجات یک صبا که می کند گری
نیکم کلانیک بر رحمت دوست	بکشت زار جگر تشنگان ندانی

دلم گرفت ز ما دوس قبل زیر کلیم	به آنکه بر در میخانه بر کیم علی
اگر چه خود من وقف جد سیکه است	ز مال وقف ز پنی بنام من در می
چرا یک نی شدش نخیس رنگش	که کرد مکسر افشانی از نی علی
پاکه وقت شان او کون بنزد	یک پاد می ناب و محبت صنی
نای قد تر شایه است حافظت	کر نیار شبی و دغای بسجده



خوش کرد یادری هفت روز داری	ما شکر چون کنی چه شکر آید داری
در کوی عشق شکست شای میخیزد	دور بنده کی کن د اظهار چاکری
آنکس که او فائده ایش گفت دست	که بر تو باد اعنسم اشاد کاخ داری
ساقی ببرد کانی جیش زده دم آرد	ایکدم از دلم غم غنیمت ببرد داری
دشاه راه جاده بزرگ کی غریبیت	آن به کرین کریمه سپیکه بگرد داری
سلطان مکر شکر و سودای آج و تخت	در دین امن خاطر و کج قدری
نیل برادر جب مکر و مت است	از شاه خبر خرد و توفیق بای داری
یک حرف صوفیانه بگویم اجادت	ای نور دیده صلح به از جنگ داری

حافظ غبار فقر و شاعت ز رخ شوی	کین خاک بهتر ز غسل کیا کری
-------------------------------	----------------------------



ای باد سپیم یار داری	زان بخت سنجار داری
ز سار کن دراز د پستی	بسطه او چکار داری
ای گل آنگاه روی زپاش	او مشک و تو غار بار داری
ریکان تو کجا و خط برش	او تازه و تو غبار داری
ز کس تو کجا و جسم پیش	او سر جوش و تو خار داری
ای سر و تو باقه بلندش	در باغ چه اعتبار داری
ای قتل تو با وجودش	در دست چه اختیار داری
روزی برسی قبل حافظ	کر طاقت انتظار داری



سلام اندام اگر ایستالی	و جاذبت الماش و المالی
علی و ادان ریک و سن علیا	و دار بالکوی فوق الزمالی
و خاکوی عشر بیان جانم	و ادعایا تو اثر و التوالی

سالی ای دل که اندر چمن زلفش	همه جمیعت آشته عالی
است صبا بهایت شری	تنی طلق لبش درین صالی
بهر سزدل که در آرد و خدا	نکره درش شش قبل بازی
نجنگ راحتی فی کل حین	و ذکر که موپسی فی کل حال
سویای دل تا قیامت	مبار از شور و سوای تو خالی
کجا بهیم وصال چون تو شای	من به نام زنده لایالی
بدان عاشق و رت آفرین	که کرد و کشد خط لالی
خدا اندک حافظ را فرزند	و علم از چوبی فی سالی
<div> <div></div> <div> </div> </div>	
ای که بر راه از خط میگذشت	لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا به خواهر کرد با من تاب رنگ خاست	حال این رنگ شش خود بر آب انداختی
کوی خوبی بردی از خواب عالم شاد باش	جام کینه ز هب کا ز سایه انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بودی عشق	زین بیان پر دانه را در انتظار
طاعت من کرد از مستی خرابم رو کن	کا درین ششم باید خواب انداختی

کنج عشق خود نهادی در دل ایران	سایه دولت برین کنج خراب انداختی
از زلف ز کین رخ روی پرست	حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
<div> <div></div> <div> </div> </div>	
بجان او که گرم است در میان بدی	کینه پیش شش بند کاش آن بودی
و کردم نشی پای بند سر و نو	یکم قرار درین سیر و خاکوان بودی
برخ جوهر رنگ بی نظیر آفتاب	بدل درخ که یکدزد محسوس بودی
آدمی زدم کاشکی جویند زور	که بر دودیده با حکم او روان بودی
ببندگی تهنیت مرد معترف کشتی	کرش جو بسوزن آژاده در زبان بودی
ز پرده ناله حافظ بدون کی افشاوی	اگر نه محرم در خان مسج خوان بودی
<div> <div></div> <div> </div> </div>	
یلمی سده طلت به سر	الای من نرانا االای
الای ساربان محمل دوست	ای که باکم حال شستیا
خود در زنده و در دانه اندوهی	بکجا نم جو ان عرقی
پاسا قی به طعل کرانم	ساک انده من کجا پس انداختی

جوانی بازمی آرد پادوم	نوازی چنگ و نو شادوش
می باقی بد آست و خرد	پادان بر مقام سر
در دم خون شد از آیدین	الاتسا لایم الغدائی
پس همسر ز مرا حاکم	حاکم اندر عیال و تال
و موسی مدبکم لا تحسروا	نکتم بحسب راجع من الی الی
و می با نیکو آن عشق باش	غیبت و آن امور شاقی
بشاری مطرب خوش خفا کوی	بعثت فارسی شمس و رقی
عروسی بر خوشی ای آسترن	ولی که که سپردار طلاق
پس بجای بجز در برابر زد	که با خورشید سازد هم
ناله ای شب من چو ابله	سوی قتل و بدعت ساقی
مست و فخر اصل استر	که حافظ عنبرهای قاتی



بیل شاخ سر و بجای یک پهلوی	میخواند دوش در مقامات منوی
یعنی پاک آتش موسی نود کل	تا از درخت کثره و حید شبنوی

زلفان باغ قایم سپنجه و بذر که	آخو اوج میوز است نرهای پهلوی
جست جشوه خانه مردم سیاه کرد	عمودیت مباد که خوش است میر
خوش وقت بود یاد که ای خواب من	کیمن عیش نیست در خور ار که خیر
دستان ما طوره چه خوش گفت با	کای ز چشم من بجز از کشته ندی
این قصه عجب شود بخت و دیگر	اراکت یار با ناپس عیوی
جمله جز حکایت جام از جهان برد	ز شمار دل میند و بساب دیو
ساقی کرد طبعه حافظ زیاده	کاشنه کشت طره دستار دیو



بست سلی بعد غنا فواید	در دوحی کل یوم لاینا دی
خدا را بر من پیل عیای	و او مسلمانی علی و غم الاطای
امن نکر تنی من عشق سلی	ترا دلان روی مکر بر او
ولی احسان غرامت برین	عزت یک دی روی شنی
نکار و غم سودای حشت	نوکلنا علی رب العباد
دل حافظ شده اند من است	بیل ظلم واته لادی

در بیان غنای عشق

دریغ بخت ز کویت حکایتی	شرح جمال خود ز رویت رویی
نفس عیسی ذلب بعلت لطیفه	آب خمر نوشش و لذت کنایه
هر پاره از دل من و از غنچه قصه	مر سطر از خصال تو از رحمت آیتی
که طهر ساقی بلبس روحانیان	کل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آتش از خیال خوش دست مید	ساقی پاک نیت ز دوزخ شکایتی
بری دل کتاب ساقی فاق در گرفت	این تشنه درون بکنم سیرانی
در آندوی خاک ره یار خستیم	یا آردای صبا که گزید چای
ای دل بهره حاصل عزت ز داشت	هدایه داشتی و نکردی کنایه
دانی مراد حافظ ازین در غرض هست	از بخت یاری ز خیر و غنائی

در بیان غنای عشق

آن خایه خط کرمی ز آیه خوشی	کردون در حق پستی و ارسوسی
هر چند که جبران شود وصل برآرد	وستان از لکاشکی این غم کشی
آهسته شدت کسی را که در اینجا	یاریت جو جوری و سزای خوشی

در صدد عشق تنم توان کرد
منزهش بیایم و جنت شاد
ملکت که مرزاد زبان شکرش
مبار و جود از روی یک تو بر عشق
ای غنم دنیای دنیا مال الا
آه و غم خرد خسران بی جانت
از دست پر دست هر لب تو غافل

که باشی نه نیت بسایم بختی
یک شیشه می نوشی بی لب کشی
مهر از تو ذریه از ده جوی بختی
در آب محبت کل آدم سر شستی
حیثیت ز خوبی که شود عاشق شستی
کوداه روی علی ای پاک سر شستی
آه و غم خرد خسران بی جانت

در بیان غنای عشق

ای که مجور عشق را و امیدار	عاشق از از بر خویش جدا میدار
تشنه بادیه را هم زلالی و آید	امیدی که درین ره بچند امیدار
دل بودی و بکل کردت ای جان بکین	به ازین دارنگاشش که در امیدار
ساقی که حریفان دگر می دشمنند	تا تحمل کنیم از تو روا میدار
ای کس حضرت میسرغ نه جلا که است	هر نفس خود می بری و رحمت امیدار
تو بتیغ خود افتادی ازین در محروم	از که می نالی و فریاد چسبیدار

حافظ از پادشاهان پیر و مجرب
کار اگر در جاده عطا شد



نوبهار است در آن کاش خوشدل باشی	که بسی گل به بار آورد در گل باشی
من گویم که کنون با کشید و به بنوش	که تو خود دانی اگر زیر که و عاقل باشی
چنگ در پرده عین بیدارت پندار	و عقلت آنگاه کند سود که قایل باشی
در چمن مرد در آن فتنه حال درگاه	حیف باشد که ز حال به فاعل باشی
که به دامت پرازم ز ما آبراست	ز قن آسان بود و در وقت منزل باشی
نه عورت ببرد غنچه دوران بگرفت	که شب در روز دین قفسه شکست باشی
حافظا کرد از بخت بدت باشد	صید آن شام مطبوع شمایل باشی



نزد جسد بگردم که یار من باشی	مرا و بخش دل مقصد یار من باشی
شبی بکلیه حسرتان عاشقان آبی	دی و نیس دل بر کار من باشی
چراغ دید شب زنده دار من می	این طاهر امید دار من باشی
جو خردان ملاحظت بیندگان ناز	تو در میان خنده آوند کار من باشی

زین عتی که خونین نام عشتو	اگر کنم کله راز دار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان	کرت ناپت بر آید کار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغری	که آسوی جو تو کیدم شکار من باشی
به بوسه کرد دست کرده و خیزد	اگر دکنی قفسه دار من باشی
من این مراد به نیم نموده که نیم شبی	بجای انگه روان در کنار من باشی
من به حافظ شرم جوی نام	اگر تو از گرم خورشید یار من باشی



ای که دیدم خوبش سرور	که ترا عشقیت سندی
کرد و در آن خان عشق کرد	که بتل عقیقه مشهور
شبی عشقیت در پرتو	رو که تو مست آب نگوی
روی نه دست داده در آلود	عاشتا ز ادای رنجوری
بگذر از نام و تنگ ای حافظ	ساعری طلب که غمخوری



سینه آن مال بدست ای یار یار می	دل ز شایگان آمد خدا را حمد می
--------------------------------	-------------------------------

چشم آسایش که دارد از سپهر نرود	ساقی جامی پادشاه پیاپی
خیر تا خاطر بر جان ترک بر نهی هم	کز پیش روی جوی رویان آید
زیر که در کشم این احوال چرخ کند	صعب کاری بر اوج عالی پریشان
سرخم در چاه جبر ز بهر آن شمع	شاه ترکان غارت زغال اگرستی
در طریق عشق از این من آسایش خطا	ریش باد آن که باد تو خود هر می
اهل ناز و عشق را در کوی ندی رایت	رو روی باد جیاسوزی خامی پی
آدمی در عالم خاک نمی آید به پست	عالمی دیگر باید ساخت و ز تو آدمی
کز به خاطر به نخل پیش پستخای	کاذبین طوفان نایب نیست در یابی

خواجه نصیر الدین

وقت یافت و آن قدر که بر آن	حاصل از حیات ای جان اینست آوا
پیش از از زنده ای دم خزن که شوق	بطلب اعظم حال در پنهانی
پند عالم شبنم ز در طرب باز آ	کین همه نمی اندیشد غسل عالم فانی
باد طای شیرین می شود دامن سپهر	در پناه یک است خاتم سلیمان
یوسف عزیزم رفت ای برادران	کز غش غیب دیدم حال پر کنانی

عجب نیک اند این قدر که صوفی را	جنس خاکمی باشد بهو عمل رانی
سیردی در گشت خون خلق میرزا	بر سیردی به با ترست خدای
کام بخشی کردن عذر و عمن	بعد کن که از دوت و او پیشانی
دل او که جنت کوشش ششم کن	بر روی گمان و استی بر روی پشانی
جمع کن با جان حافظ پریشان	ای شکیخ کبریت جمع پریشانی

خواجه نصیر الدین

ای در رخ تو سپهر انوار پادشاهی	در کهرت تو پنهان حدیث آتشی
گلک تو بار که نه بر یک دین کشاوه	حدیث جواب حیوان از نظر نیای
بر حسن شاد انوار اسم اعظم	گلک آنست و خاتم فرای مرید خا
در شمت سلیمان بر کس که شک نای	بر عقل و دانش او خنده مرغ دای
باز در جگانه کاسی بر سپهر نگاری	مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تینگی که آسمانش میغ و آفتاب	تنها جهان بکسیر دلشست پیای
گلک تو خوش نویسه در شان افشار	تو خیز جان قزاقی فسون سرکای
ای صخره خلق از کبریا می فرست	و دولت تو ایلی خدمت تبای

کر پر توی زینت برکان مده نشد	یاوت سرخ ز بختد رنگ کای
عزیم پادشاه گزینت عالم	اینگ زبده دعوی ز عجب کای
و نم دلت نچسده بر فخر شب نشینان	کر حال با برسی از باد صبح کای
ساقی یارانی ز جشم خرابات	آخسر قبا شویم ز عجب فاشای
جایی که برق حصیان بر آدم صغی زد	در چسکونه زبده دعوی بی کنای
حافظ جواد شامت که گاه می برانم	ز بخت ز بخت منما باز بده ز خودای
ایچا البسر ایام و اسب الطای	حفاظ علی مثل حلت به اندوای



باده می گوید اسپراده عشق و پستی	آخیر بسیر در در خود پستی
با صفت زما توانی همچون نیم خوش باش	پیماری اندرین ده خوشتر زنده پستی
تا فضل و عقل منی بی سرفتن شینی	یک نجات بگویم خود را پس پستی
بر آستان جانان از آسمان بندیش	کز دوج سر بندنی شنی بخاک پستی
عاشق شواره و دزدی کار جهان بریم	ناخوانده شش تصور از کار کاستی
آفرودیده بودم این فشا که بر رخا	کز سر کشی زمانی با نشیستی

خار و بر جان بکاه کل غزلان بخواب	سست تخمی می در جنب ذوق پستی
صوفی یار چا حافظ قزاق بر سپهر	ای کشته آستان آکی در آذوق پستی



با پستیا جاک در جامن انلائی	بر غیب و در خور آمد کردت خفا
عالی خیال دصالت خوش بیده فریم	آخو د بختش از داین صورت خیالی
دل زت و دیده و خون تن سوخت جان	لی الشی و جات یاتین التوالی
می ده که کر جگه شتم نام سیاه عالم	نومیده کی توان بود از لطف یار زلی
ساقی یار جامی و ز خلوتم بودن کن	آورد به دگر دم تماش و لا بالی
و بر پیش از پی خرم طلال کراست	قوی قصه جونت ای زمره مولی
جون نیت شش دوران بر سج حال	حافظ کن شکایت آیه خوریم عالی
صافیت جام خاطر در در آصف	تم غایتی ریحیا اصفی من ازلی
سند فرد ز دوت کان سگوده دشت	بر این ملک و ملت بر نظر بر المعالی



ساقی سایه رست و بهار و بوی	من گویم چمن زلال دل خود تو بکوی
----------------------------	---------------------------------

روی بگریزی ازین وضع نمی آید خیسند	دلی آلوده صوفی بنیاب نبوی
سند طبیعت جهان برکشیده کن	ای جهان آید ثبات از قدم سجد خجلی
کوشش بجای که لب لبخندان بگوید	خواه تفسیر خبر ماکل تو نفس نبوی
یک نصیحت گفت بشود صد کج بر	از در عیش و آواره عیب پیوی
روی جان طلبی نیست را قابل ست	روزه هر که کلن سپهرین در زین
کشی از حافظ مابری و یا می آید	آزین برنت باد که خوش بزدی

در معنی کلمات

بشوین بخت که خود ز غم آزاد کنی	خون خوری که طلب روزی نپاوی کنی
آفرینا هر گل کوزه کران خواشی شد	حالی مگر سپهر کن که پراز باد کنی
کران آسمانی که بهشت است	عیش و صحبت خودان پری زاده کنی
یکه بر جای بزرگان توان زد بگرفت	که اسباب بزرگی همه آلود کنی
اجر باشد ای خسرو شیرین	گر نکاسی سوی فرادول شاه کنی
فاطرت کی و تم فیض پذیرد سیاه	که ز نقش بر پیکند و درق ساد کنی
کار خود که کرم بازگذازی حافظ	ای بسا عیش که با بخت خدا داد کنی

در معنی کلمات

صوفی گوید که شد قدح واد پر زدی	طاعات آنچه در خرافات بجای
بگذر ز کبر و ناز که آید ست و کار	چمن قبابی قیصر و طرف کلاه کی
شیار شو که مرغ عورت کشت	پدار شو که خواب عدم در پستی
خوش ناز که نهی چای شاخ و نبات	کاشنکی مبادت از آشوب دای
بر هر سپهر و شیوه و اقتصاد	ای دای بر کسی شد این ذکر دای
زده اشرب که شود روز بزی	و امر و نرسد ساقی و روی و جام کی
باد صبا از عهد صبی باد میداد	جانه روی که غم جود در ده ای صبی
شمت پس و سلطنت کل که سپرد	ز اسب باغ مرد و قش را بزیری
درده پاد حاتم علی جام یک منی	آناه پسیا و بختان کنسیم طی
آن می که داد حسن لطافت باران	پروان کند لطف مزاج از در خوشی
سند باغ بزرگ بخت جو بندگان	استاده است پر در کربت استانی

حافظ عیش و عذوب خوشتر رسید	تازه معروض با طراف دوم
----------------------------	------------------------

سرم آتف نیخانه بدو لشوای	گفت بازای که ایرینه زین دگای
بجویم جود کدش که ز پرده جیات	پرتو جام جهان پس و آت آگای
بر در سیکه دندان قلندر باشند	که پستانده و دند افراشان باشند
خشت زیر پرده بر آگ شت خراش	دست قدرت که در منصب صاحب
سراود در نیخانه که طرف باش	بملک بر شده دیوار برین کوتهی
اکرت سلفت قدر عیشی دل	بکترین ملک توازه بود آتای
قطع این مرطبی عمری خضر کن	فلواتت برسی از خط کراسی
حافظ خام طبع شرمی ازین قبیل	حلق چیت که نزدش و جهان سیرگی
بکر فکر و حیلست کنون می آید	که شوا ریشش زنده اند تو را شای



ترا که مرده مرا دست در جهان دای	بدغم ز حال ضعیفان اقران دای
بخواه جان و دل از بنده و روانستان	که حکم بر سپر آزادگان روانی
میان داری و دارم عجب که مرآت	میان جمع خدایان کنی میان داری
پای بوی ترانیت نفس خوردا	سواد ز خط شکین بر یغوان

بنوش می که سبک روحی ازین مینم	علی الخصوص من دین دم که سر کرانی
کن عتاب ازین پیش جو بر دل	بکن مرا آنچه توانی که جای آن دارک
بکش خدای دستان مام و خوشدل باش	که سهل باشد اگر از محسر آبی
بر وصل دست کرت دست میرسد کیم	برو که مرده مرا دست از جهان آبی
جو کل بر این زمین باغ می بری غل	بدغم ز ناله و نسرید باغبان



که بر دهنش از نشان زین کدایک	که بگویم عیسر و شان و نذر جم کایک
اگر این شرب طاعت و گران خجسته	بهزار بار بهتر زدم از بخت خامی
شده ام خراب و بدنام و منور نیام	که بهشت عزیزان برسم به نیک نام
تو که یک ز روشی نظری قبیح کن	که بضاعتی نداریم و دکنده ایم دای
بکاریم شکایت بکه گویم این حکایت	که است حیات با بود و زشتی ادای
عجب زده خای دیگر که نقدی خجسته	نه بنانه پامی نه بنانه سپیدی
مر خدمت تو دارم بخیم جلف و عجزش	که جویند کمر افتد بمبار کی خدای
بخشای تیر مرگان و بریز خون حافظ	که کشنده چنین را نکند کس اشک

در بیان صفات

عزایا و میکتم حدیث آرد و نه	خطاب آمد که دانی شود با طاعت
دعای آتش بکشد کج مقصودست	بدین راه و روش میرود که با دل از پند
قلم را آن زبان نبود که ترغیب گوید	در ای حدیث تریت شرح آرد و نه
و ای یوسف مصری که در سلطنت	پدر را باز پرس آفرید که شد مهر فرزند
جهان پر غبار ترغم در جلیست	در عشق او پیروی در محبت جوی بد
مهای چون تو عالی قدر حق سخنان	در غایت آن سیه محبت که بر زانوی کف
درین بازار اگر سودیت آید و شرف	خدا را بنسبم که دانی بد و شرف
بجز این دل به حافظین آن پوفا	که با خواند میان کرد و ترک آن پوفا

در بیان صفات

بشش می بوسم و در میکتم	آب زندگانی برده ام بی
ندارش می توانم گفت با کس	یک پس می توانم دید با کس
بشش می بوسم و خون میخورم	رخش می بینم و کل میکند خوی
برن در چنگ چنگ ای ماه	اگرش بخوش آید و شوم می

در بیان صفات

کحل در صورت بیاع آورد و نه	باطل زه همچون کحل می
بره جام می و از جیم کن یاد	که میداند که جیم کی بود و کی
جو چشمش است را غمور کند	پادشاهی می سالی بد
بخوبه جان زان قلب جوی	که باشد خون جانش در رک
زبانست در کش ای حافظ زان	حدیث بی زبان بشنود زان

در بیان صفات

صیحت در آله چک از بار صحنی	برک بصوح سازد و به جام گینی
در کسری ای و منی فاده ام یار	می تا خلاص بخشدم زبانی و منی
خون پال خور که خلاصت خون	در کار یار باش که کاریت کردنی
ماتی بدست باش که غم ز کین است	مطرب نگاه دار همین ره که نرنی
می ده که سر کوشش من آرد و چنگ گفت	خوش بگذران و بشنود این پرچنی
ساقی بی نیازی دندان که می بد	آتش ز صوت مفتی موافقنی

در بیان صفات

ای پیکر کوش که صاحب خبری	آرد و نباشی که صاحب خبری
--------------------------	--------------------------

در کتب حقایق و در سوابق عشق	ان ای پر کوشش که روزی پیش
است از پس وجود مردان ریشی	تکیای عشق پای و نه شوی
لحواب و خورت ز درخیزش در کرد	آنکه رسی پیش که خواب و خور
گر نور عشق حق بدل اجانت او شد	باز که آفتاب ملک خور شوی
یکدم سیرت بر خدا شوگان بر	کز آب منت جو یک سوی ز شوی
از پای تپرت همه نور خدا شود	در راه ذوالجلال جوی پا پیش روی
و بد خدا اگر شود منتظر	زین پس سگی نماند که صاحب نظر شوی
کرد سرت بر سوی اصالت حافظا	ای که خاک در که حاصل نر شوی

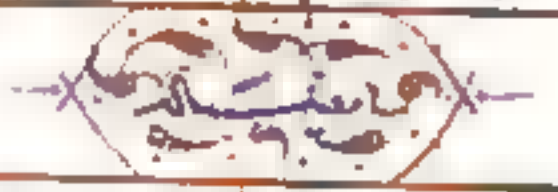


بید و دم که صبا بوی بوستانی	چمن زلف روان که بر جان سپرد
سوز نکست کل در چمن نه پوندد	انق ز رنگ شوق بر کشتان سپرد
نواهی چنگ بد انسان زنده صفا	که هر صبح راه در میان سپرد
بر غم ز غم سپید شام با زنی	دین ترش ز کار تاشان سپرد
شیر و شیرین پر کشد در دوا	بیتخ صبح و غم و نانی جهان سپرد

بزمگاه چمن رو که خوش قاشا	جولاه که سپهرین از غوان کرد
مباگر که دادم جور ز شاه باز	کسی لب کل که زلف حیران کرد
در قمار سیولی اختلاف صود	خود زمر کل نقش صید پان کرد
من ندان که دم کیت این بار کرد	که وقت صبح دین تیر و خاک کرد
به حالت که کل در عصر نایم رخ	به آتش که در مرغ صبح خوان کرد
به پروت که نور چراغ صبح	به شلالت که در شمع آسمان کرد
چرا بعد غم و حیرت سپهر در شکل	مرا جو خط پر کار را میان کرد
حیرت دل کشایم کپس در آن	که در کار غیرت و انگهان کرد
چشم مر که بافتای راز شد مشول	بش ز این مقدر ارض از زبان کرد
کجاست ساقی نه روی من که از پرت	چو چشم خورشتم ساقی کران کرد
پای آورد از یار و پیش پای	شادی رخ آن یار و سر بان کرد
زوی مجلس را جو بر کشد مطرب	کمی عسری نماند کامی صنان کرد
زشت بحیثیت سر و ش عالم غیب	که روزه گر شخت بر جان کرد
سکندری که میتم سیریم او چون	ز فیض خاک در شمر جادوان کرد

جلال چه تابنده شیخ ابوالکمال	که ملک از دستش بستان کرد
کمی که بر ملک سروری عروج کند	نخست پای خود فرق فرمان کرد
جراغ دیده محمودش که دشمن	ز برق تنخ وی آتش بود و مان کرد
عروس خادری از شهرم دای نژاد	بجای خود بود و در رقیب سر و ان کرد
اوج دارد موج خون جوش کند	بیز چرخ بر آتش چون کان کرد
ایا عظیم دقاری که مر که بند است	ز رفیع قدر که نبه توان کرد
در دج چرخ عطار و نر است	جو حرکت صفت امر کن نکان کرد
دام در پی لذت بر حود و عادت	سماک رنج از آن روز و شب نمان کرد
فلک جو جو و کمان بگره بند ترا	کینه پاکیش اوج گنگش کن کرد
عادت که کشیده سعادت و دشت	که شتری نسق کار خوش زبان کرد
از امتحان تو ایام را غرض نیست	که از صفای ریاضت دلت نشان کرد
و که نه پایه صوف از آن بند تر است	که در کار بر و حرف امتحان کرد
ذاتی جانش ز تنگی غم شود این	بر آنکه شکر شکر تو در دمان کرد
دیگر ز سر و انگش بود که در حال	نخست بگره آنکه طریق کن کرد

جو جوی پند بجام یازد و پست	عروق کار بود تن جان ستان کرد
ز لطف غیب بختی رنج از امید ستاب	که نرغز مقام اندر استخوان کرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت	نخست در شکنش از آن مکان کرد
در آن مقام که سیل حوادث زجب و رتا	چنان رسد که مان از میان کران کرد
بدغم بود بچنان حال که ثابت	که همای جان قهرم کران کرد
که بر دغم تو گشتا خ میرود حال	ترشاد باش گشتا خیش خپان کرد
که هر چه در حق این خاندان دوست کرد	عاشق از زن و زن و خاندان کرد
زبان سر تو پانیده باد کینت	علییت که در کار نپس جان کرد
خیال شامی اگر نیست در پر حلقه	چرا به تنخ زبان مکت جان کرد



جو ز بحر تهاد جلال برابرم	یعنی غلام شام و سو کنه خورم
ساقی پاک از دمه بخت کارمان	کامی که خواستم زنده شد میسم
جایی به که باز شد ای روی شاه	پروانه سر سوای جوانیت پرسم
دستم مزین به صفت زلال خضر که من	از جام شاه چه کشتی حق من کوثرم

شاه من در برش رسام سر قتل	ملوک این بنام و پیکن این دم
من جود خوش بودم هزار سال	کی ترک آنجود کند طبع خودم
در بادرت نشود از بند این پیش	از گشت کمال دیدی یادرم
که بر کنم دل از تو بردارم از مهر	آنچه بر که بکنم آن دل ببارم
منور بن محمد خادیت حرم	وز این نجیسته نام برادر مظهرم
عهد است من بر با همسر شاه بود	در شاه راه همسر برین عهد بگذرم
کردن جو که نظم ثریا بنام	من نظم در چرا بکنم از که گسترم
شاهین صفت جو طوطی شیم ز شاه	کی باشد اشکات بعید بگویم
ای شاه شیر کیر جگم کرد از شود	در سایه ملک فراغت بخورم
ال و پری دارم و این طوطی ترکیت	فیر از سوی منزل پیرم
شوم زمین و ج و معد ملک دل گنا	کوی که تیغ است زبان سخنم
بر کشتی که بکشتم ج و مسج	نی عشق پسر و برون شوق منویم
بوی تو می شنیدم و بریاد روی تو	دادند ساقیان طرب یکدیگر ماغرم
ستی یکدیگر آب غلبه وضع بندیت	من سالخیزه پسر خرابات پردم

ای خیر حکم دادی سیت	انصاف شاه با دیرین عهد دارم
شکر خدا که باز دین اوج بارگاه	هوا پس عرش می شود صیقل شایم
شیل با سپه بعید دلم حلا کردین	که از غم و کز نه شکا ر غنم
نام و کار خادیت شاق محو باد	که در محبت تو بود شغل اکرم
ای شاهان روی تو از دیر بشیر	من کی رسم و میل تو کردی گسترم
بنامین که منکر حسن رخ گوی	تا دیده باشی که رنگ غیرت بر اوام
بر من شاه سایه خورشید سلطنت	و اکنون فراغت ز خورشید خام
مقصود ازین محاله بازار تیرت	ز جلوه میزد شمع و نه غشویه سیرم

در بیان صفات شاه جهان پناه

شاه عزم زمین جو پادشاهم چون	از پر تو سعادت شاه جهان پان
خاقان شرق و غرب که در شرق گوی	صاحب قران خیر و شاه و خدایگان
جشید ملک پرورد سلطان دادگر	دارای دوا کپسره و کپری کی نشان
سلطان شان عزمه اقلیم سلطنت	بالا نشین مندی ایران لاسکان
و عظم حلال این دین آنکه ترس	در دمیست و پس ایام تیران

داری در شاه شجاع آفتاب ملک
 اسی که شد جلالتش از خست زمین
 یسریغ و هم را بنود قوت عروج
 کرد ز خیال پسر خفته ملکستخ
 ملکش روان جواد بر اطراف بحر
 ای غلت تو ملک چال و چال ملک
 تحت تورنگ منده حبشید و کتاپ
 تو آفتاب ملک و هر جا که میسر و
 ارکان پروردگار تو که هر هیچ
 بی غلت تو جان کنده بکاید
 مردانش که در دل دست زنیست
 دست ترا بر که یار و شپه کرد
 پاینده جلال تو افلاک پایال
 بر جرخ علم ای بر فرق مهر آج
 خاقان کامکار و ششاه نو جوان
 شاهی که شد جیش فراخت زمان
 آنجا که بازمت او ساز و آشیان
 از یک که جدا شود جسر ای ایمان
 قدرش نشان جروح در اعضای شرف جان
 ای صورت تو جان جهان و جان جان
 آج تو عین پسر و داری داوران
 چون سایه از غای تو دولت بود
 کردون نیار و جو تو اثر صبر و ان
 بی غمت تو منزه در پستخ
 دارد جواب خانه تو بر پسر زان
 چون پسر پرده این طره نظر آن
 در بحر جودت تو در دهر و استان
 در جشم فضل زوری در جسم ملک جان

علم از تو پاک کرد عقل از تو یافت
 ای خود منیع جناب و رفیع قدر
 ای آفتاب ملک که در جنب قیمت
 در جنب جود تو از دانه کمرست
 عصمت نهست رخ بهر پرده تبسم
 کردون برای خیمه خورشید حکمت
 دین طلسم سر نشی و دوزخ کلاه
 بهر از کین بکس سلیمان یافت کس
 بودی بدون کلشن از پرده لایق
 آهسته ز آخستی در زده او قاف
 آن کیت که ملک کند با تو پیری
 تو شاکری ز خانی و خلق از تو شاکر
 اینک بطرف کلشن بیان می روی
 ای طبعی که در وصف کرد پان حرم

شرح از تو در حمایت و دین از تو در
 دین و داور مدیم شال غلیم شان
 چون دزد حقیر بود کج شاردان
 صد کج شایگان که بخش تو را یگان
 دولت کشاد رخ جنا پر کنده
 از کوه بر ساخته آذر سایه
 چه بلند بر خر سر کاه خویش دان
 دین ساز و دین خزینه و این شکر گران
 از منده بود غفل و در زنگ بدخان
 از قصرهای قصیر و در خانه های
 از صحرای بوم و دین میسیر و
 تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
 ایندکان سمنه سعادت بزرگان
 یعنی مد خطرا پکت زندان زمان

آن شکار پیش از مرجه کراک	دارد همی پرده غیب اندرون
داد ملک عنان را دست و	یسنی که من کیم بر او خودم بران
خفت بجاست کف پای خودت یکن	یا تو گیت بر سر و چشم نشین
هم کام من بجست تو گشت مشغول	هم نام من بدست تو ماند جان



ز دهری تو آن لاف زو با سالی	فرز که تو دین کار است آوایی
بجز شکر دینی نیاست خوبی را	بخا می توان زودم از پسلیانی
فرز سلطنت دهری بدان زود	که در دلی بنهر خویش را کنجانی
چه کرد که بر کنجی ز پیش من	بیا خفته سمدت که تر مرغانی
پیش نه دلی سری زود آور	که کنجاست درین بی سری سالی
پار باد ز کنین که حد حکایت غافل	بگویم دکنم ز خنده در مسلمان
بخاک پای مسوچی کنان که آفت	بگو می سیکده ام استاد ام بدوایی
ماج زاده غافل فرودش که ششم	که زیر خسرده ز زار داشت سالی
بنام طره دیند خویش خیری کن	که آتشش که دارد از پریشانی

کیر چشم غایت ز حال حافظ باز	اگر نه حال بگویم با صفت آبی
وزیر شاه نشان خواجه زمین و زما	که خریست بهر جان الهی وانی
تو هم دولت دینی محمد بن علی	که می ز خدش از پند و فسر زانی
ز می عمده خضالی که گاه مکر صواب	تو رسد که کنی دعوی حبیبانی
فرز دولت باقی را نمی زب	که هست نزد نام عالم فانی
اگر کنج عطا می تو د سپیکر شود	همه بی بیط زمین رو بند بوریانی
ترا که صورت جسم ترا میوایت	جو جوهر کلی در با پس نسانی
که نام پای تقسیم غیب شاید کرد	که در ساک حکمت نه بر تر آسانی
در دین خلوت کرد پان عالم قدس	هر یک لک تو باشد معانی روحانی
ترا ز یک آید ز خواجگی که جود	که بپستین بگردان عالم انسانی
سوی کیم است را چگونه شرح هم	تبارک الله ازین کار سازد طمانی
صوفی خلقت را پان چگونه کنم	نمود با نه ازین فتنه های طوفانی
کن که شاه کل را بیلوگاه جمن	بجز پسیم صیانت ستم جانی
شایق ازین سلطان کل پاز	بیاد بان صبا کلهای نعمانی

بدان رسید و پی نسیم باد بهار	که لاف میزند از لطف روح حیوانی
محرکم جوش آمد که بیل کلبا تک	بیتجه میزد و میگفت در سخن دانی
که کنگر جوشینی ز پرده پروانی	که درخت شرابی جو لعل روانی
کن که می غوری بهال کل یک ماه	که بازاء و در غیری پیشانی
بگره توت کینر گزیان بزفاست	بگوش کز کل دل اویش پستانی
جنان شیشه زین پروری بود عا	محرکات و طفت شرع زردانی
روز پر زانای جود از آن غافل	که بجنب نشسته از جبهای پجانی
درون پرده گل خنب پس کی ساز	و بحسب رویه جسم و عمل سکانی
طرب سزای دیرت ساقی کد	که غیر جام می پنجا کند کرانی
تو بودی آن دم صبح امید کز مهر	برآمدی پیراهن شبان ظلمانی
شید و ام که ز من یاد میکنی کاه	ولی بچسپ خاص خودم نمیخوانی
طلب میکنی از من سخن جفا دیت	و کند با تو جبهت در سخن دانی
دعا فغان جهان پس بده جمع کرد	طایف حکمی ابکتاب قرآنی
فرز سال تا بخت دست درایج من	جنین سماع نشی بحین تواندانی

حق در کشیدم دلی میدم	که ذیل غزوبین با جسر ابروستانی
میشه تابهاران هوا صبح باغ	مزار نقش نگار و ز خذریحانی
باغ ملک ز شاخ الی بسرود	نگش باو کل دوست باستانی

در وصف طبیعت

الاهی سوی وحشی گایا	مرا بت بسیار شناسای
پانا حال که گیر به اینم	مرا دازیم غواصیم و توانیم
جوی پی که این دست شوش	چو کاسی ندارد در خم خوش
که خوا شد بگوید ای چنان	دفعی بی کنان غریبان
که خضر مبارک پی درآید	زین محبتش این و آن
که وقت عطا پرورد آنم	که فام نادر می سر دآم
که روزی ده روی پرستی	بطنش گشت ز درویشی
که ای مالک جود بنای دای	پادامی بنکر دانه داری
جویش او و کشاد دایم	ولی پی سماع می باید شگام
بکجا چون دست آری نش	که زبانی شانت آشیانش

چو آن سر دسی شد کاروان	از شاخ سردیکن دیده بانی
ده جام می گلگون از دست	الی غافل باشد از دست
نیاز من چه وزن آرد وین باز	که خورشید غنی شد کی پز
بب سر خیزد طرف جوی	نم سگی با خود گشت و گوی
پادشاهان او پستند	موانق باش با بر باد
چو آن بی رحم ز در خیم جانی	که گوی خود نبودت آشنای
دین دریای ناپه اکرانه	مراکش دوست خواندنی کا
جو مای گلک را آرم تحریر	تو از زن و انسلمی پرس
که گوهرین و از خور و بگذر	بطری کان کرد و شهر
رفیقان قدر که گیرند	جو معلوت شرح از بر خور
سلامات نصیحت کو عین است	که تیر از حیران گشت
رو از او سخن با هم شستم	وز تو نمکی که حاصل گشتم
فرج بخشی دین ترک پدا	که منو شومف از جان
پاد و رنکت این چپ امید	شام جان طست پاد

کیرن از چمن چپ حوت	نه زن سو که از مردم خور
<div> <div></div> <div></div> <div></div> </div>	
پاسا قی آن می که حال آرد	کرامت قزیه کمال آرد
بمن ده که پس پل آرد	وزین مردو حاصل آرد
بدو ساتی آن می که در باختم	ز بدلی زانی نو آرد
بدو ساتی آن کمیای ستوج	که با کج قارون آرد
بدو تا بگویم آرد از پنه	که کا پس کی بود جی
پاسا قی آن شش آناک	که نه داشت پمیدش زیر خاک
بمن ده که در کیش مردان است	جه آتش پست و بد دنیا پر
پاسا قی آن بکر مشورت	که اندر خرابات دار است
بدو تا برویت کشایند با	در کارانی و سر دراز
پاسا قی آن آب اندر شوز	که کر شیر نوشد شوز
ام از سیرین ویر ویر زن	صلای شبان پیشه زن
محان نرست این جهان	که دیدت ایران از آسیا

جوخ شکت جید با تاج کج	که کچو نیز دسری پسج
پاسا قی آن جام چون سسل	که جازا نیز دسری پسج
بمن ده که طنبو خوش گشت	که کچو می به دسری پسج
پاسا قی آن جام جرم دور	تسلل کن دم به دم دور
به تاروم بر چنگ شیر	بهم بر زخم دم این کرک پر
پاسا قی آن می که حوربت	چهره عایک در دمی شرت
به تاج خوری آتش کش کم	شام خرد تا به خوش کش کم
پاسا قی آن می که شامی ده	بپاکی و دل کو اسی ده
بمن ده که سلطان دل بودم	کنون دورم از دوی که آلودم
پاسا قی آن می که پیش ز جام	بکچر دوجم فریسته جام
بمن ده که به نام خواهم شد	مرد می و جام خواهم شد
سمان و طاعت این پاپان	که کم شد در دوشکر سلیم دور
کباری پرن سکر کشش	کجا شیده ترک خنجر کشش
نه شامه ایوان قصر کشش	گر کس خوش شام نه دارد

جوشه باغ روحانیان کهنم	در انجا چرخ تخت بندم
من زخم که چون جام کرم است	به پنم از آن آینه مر جبت
بپستی در پارهای زخم	دم چسروی در کدائی زخم
که حافظه پستانه کویر	از چرخش ده زمره انگ دور

سوره الفاتحه

منشی علوم و آبی بزن	بیکانی او که آبی بزن
بستان نوید سرودی خوربت	پادان دوش در دوی خوربت
منشی بایزین تو این سپهر	بگو با حسر بیان با زور
روان بزرگان ز خود شاد کن	ز پر ویز و از باره یاد کن
منشی ازین پرده نشتی بر	به پین آجکت از حرم بر
چنان بر کس آشک این دود	کز نایب چسکی بر قص آور
منشی فدا چنگ را سازد	پادان خوش نغمه آواز
روی زن که صوفی عبات	بپستی صلس حیات
که آد جدر اکار سازی کنم	برقص آیم و خرد بازی کنم

بستی توان در پیراپشت	که نه چو دی باز توان هست
<p>بختیاری</p>	
خبر داد که شیر و لاجر کفا	ای جلال تو با انواع ستر اندازی
مرا فانی گفت و مرا اقیم شد	میت مسودی و آواز شد مطلق
که باشد کمرت مهم چو ام	زانکه شد روز نیرم چو شب ظلمانی
به سال آنجی چند دخم از مال و مال	مهر برود بیکدم ملک و کمان
دوش و خواب جان و دین خاتم که عمر	کنده شاد بر طبل شهم نیانی
بسته بر آغز او پسترن چو بخور	توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی
سج تمیزید انشمن خواب گریه	تو بفرمای که در فتم ندارد دانی
<p>بختیاری</p>	
پادشاه شکر تو فیس مراد تو باد	خیز که بر عزم تخمیر جهان دیکنی
اینچاه و جلال پیشگاه مطلق	انگهی خدمت و لای اگر میکنی
از پد رنگ این نیلی خیم زنگار نام	کار برادر مراد جیست از دیکنی
انگه ندانست و نیم آورد او سواکی	فرست ادا که هست و نیم یاده میکنی

ساقیا باده که کیر حیات بار	آتش فانی من عین جاگرد اسپه
چشم بر دور قهر دارم و جان بر کشت	بهر خواج که آن دنی پستانی
محو کل بر جبین از باد فشان دهن	زانکه در پای تو دارم سپهر جان فشان
بر شانی و شات بنوازی مطرب	وصف آن ماه که در چمن ندارد دانی
<p>بختیاری</p>	
توت شاعر و سخن سر از فطحا	منقوشه و زنده گریزان میرفت
نقش خواندم خیال چون من است	اندر آن کله از ملک یلیمان میرفت
میشد انگش که جود جان سخن کس نشناخت	من می دیدم و از کالبدم جان میرفت
کشم بکنون سخن شش که بگوید با من	کان شکر بجه خندان سخن ان میرفت
لایب پیار نمودم که مرد سودا شد	چکده سوخت از قایت حران میرفت
پادشاهی زرد لطف و کرم باز شد	زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
<p>بختیاری</p>	
شماره استان عشق شورای کز ناست	آن حکایتا که از زما و شیرین کرد ناست
سج مرگان در ازو غنسن جادو	آنچنان زلف سیاه و موی مشکین کرد ناست

سایه ای ده که با حکم نزل پرست	آب تنبیر بر نودانج تیس گردان
در سال کانه زندان بخاری مگرید	کین جریان خدمت جام جهان پن
سایه و یزدان چون من کجا برسد	آخر نه را که شمعش کاپن گردان
خاکیان بی بهره اند از جود کاش کرم	این عطاء دل چن که باغش یکس گردان
شیر زاغ دزدان ز پای صید افتد	این کرامت همه شهاب و شایس گردان

در بیان صفات پادشاهان

دل منبر بر اینی اسباب	را که از وی کس عاقل و دانا
کس عسل بی نش ازین اگانج	کس طلب بی عاقل ازین ستان
بل تکلف مر که دل بدوی نماند	چون بریم غم خود می پرور
مرایای جز بغی بر فروخت	چون تمام فروخت با دشمن
شاه غازی خسرو گیتی ستان	آنکه از شمشیر او خون بچکد
که بیکه حد سپاسی بگفت	که به یوی قلب کسی میدهد
مرد و رازای بسبب میگردن	که دانا زای گشت پرور
از پیش خشن می بگذشت	در سپاهان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و بسیر زرق	چون سحر گشت و نقش درید
آنکه روشن جهان پیشش	میل و چشم جهان پیشش

در بیان صفات پادشاهان

دل منبر ای مرد بخود بر خای سرور	کس نماند که کارش از کجا خواهد
رو تو کل کن می پنی که نو که کلک من	نقش بر صورت که ز درنگی و کرب و غم
شاه روزم زید و بی سخن صد لطف کرد	شاه یزدوم دید و در خوش گشتم و سپهر
حال شاهان چنین باشد تو ای حافظ مرغ	در روزی سان تو حق و قدرت شان

در بیان صفات پادشاهان

خبر و کوئی فلک در خم جوکان تو باد	ساعت کون مکان غمزه میران
زین عاقل و قدر شریفه پرچم	دید فسخ به عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطا و صفت شوکت	عقل کل کار قدر گشتن و بران
حیره جلوه طوبی قد چون سپرد و شو	غیرت غلبه برین ساعت ایران

نیز بنام حیوانات و نباتات اجداد

مرد در عالم ادرست بفرمان تو باد

ساقیا چنانچه پر کن زانکه صاحبیت	آه ز می بخشد و اسپر او میدارد نگاه
بست نداشت و چاه عشرت و عشق	زانکه در بخت خدا بر بند توید گناه
و مداران و سگانه و حریان آب	پشکاران بیک نام صف نشینان
ساز چنگ تنگ عشرت صحن مجلس حاجی	حال جانان و دل زلف ساقی و ام
و در این جبرگر و ساقیا عشرت کرن	جای ازین خوشتر نباشد و بر اساطیر

در وصف ساقی

تخم زریخ حبسپان دمی نیاید	و دم زنده و چرخ سی بر سایه
بخار چهرت و غم جو که برود و زدم	ز دایه کان نم باران دل فرو دایه
ز بس غمان که به دیدم چنان شدم که مرا	نیم صبح یکدم ز غمی بر باد
و چشم من رخ خود را جوید و نتوانست	از آن بگون دل از سسی مندی
زمانه نیز آنجا که فتنه باشد	جو زود و پس غمیش پادایه
چو من بجز دل خویش بر دهم	حجاب دور که فتنه بود آید
زمانه نیز جز برود و در جود او	بفرغ غمت کان زدن می آید
لب نهادم از آن روی فضل و محبت	مگر که فضل من از من زمانه بر آید

بمن سر و فلک مرد شادیم میا	کنون که میدهم غم نمی چایه
اگر تمام گویند نیست حاجتمند	و گرنه نام کوینده را در نیاید

در وصف ساقی

بر تو خوانم زلفت سر افلا	آی زلف و فاه و بخشش
مگر که خواست جگر بخیا	محو کان گریه ز بخشش
کم باش زلفت سایه گلن	مگر که سکت زده بخشش
ز صدف یاد گیر کخته علم	مگر که زود است کمر بخشش

در وصف ساقی

درین خلعت سزاگاری ای دوست بهیم	کمی گشت بر زدن کمی بر پرست
پای ای حایر فرسخ پا در شربت	مسی تا ایم من بر جگر و کاندی کاو

در وصف ساقی

روح الله پس آن سروی	بر قبه عارم ز برجه
یکت سحر کمان که یارب	در دولت و شمت غلده
بر منده خسر وی با نادر	منصور مظفر محمد

در وصف کمال

سال پنج نهم و ششم می	که بشمار کورت و کوشا می
بسا کسی که دهم باشد شایین	بجاست زکل و خاک باشد شش بر
بنماید زنده باکش و تر قضا	چو منت ز سپهر بانها و زخم قضا
اگر ز آس و فولا و صحن صفت کنی	چو حالت آید دست قضا بگو به در
دهی که بر کوشاید در هوا بگذارد	دهی که بر تو نماید ره موس سپهر
براست اندر چاست سر نهاد میانه	بجاست اندر زمرت ناچیه غمخیز

در وصف کمال

بسج خواجه رسانای نیم وقت شای	بخلوتی که در آن اجنبی مسبا باشد
لطیف بیان آرد خوش بخت شای	بکنت که دلش بدان رضا باشد
پس نکش کرمین نقد بلف کوه	اگر دلفیت قافا کنم روا باشد

در وصف کمال

ای قمر اصل عالی جوهرت از حرم ناز	ای بر آوازه آخرت از نطق و نواز
از بزرگی که روا باشد که شرفیات	از زشتی باز گری و انگیختن بیاد

در وصف کمال

بسیاح عبودیت و ساد پس ربیع اول	که در دلم غم آن ماه روی شده آزل
بسال منتقد و پناه و چادر عجب است	جواب کشت بن دل حکایه شکر
در غم و درد و آفتاب کاه و پیرای	کنز که غم سیر یازدی رفت و چال

در وصف کمال

بمل اندر خنده کلان خوش میتر	چون نمرود دل و دهر روی آتش میتر
ناخوشیها دیدم ز راه پیش میتر	من غلام طبعم کار بیم خوش میتر
ما فدا از تیر کاش میتر کردن چو سود	زخم پناهم یابردی کاش میتر

در وصف کمال

تو نیک و بد خودم از خود بپز	چرا دگری بایت پخت
و من تویی از محصل	و ریزد من حیث پخت

در وصف کمال

آصف عهد زمان جان جان تو را نشا	که درین نزد خود از خیرات کشت
از فتنه بد و از آه صغر کاف و ف	که بکشتن شد و این کلجی در پشته

آنکه میثسوی حق پی حق گوئی بود
سال آرایج و فاش طلب از میل شد



برادر خواجہ عادل طالب شد	پس از چاه و نه سال از حیات
بسی در غنہ رفوان سز کرد	خدا را رضی و افعال و فاش
غلیل و حدیث پیوسته بر خوان	و در آنجا فتم کن سال و فاش



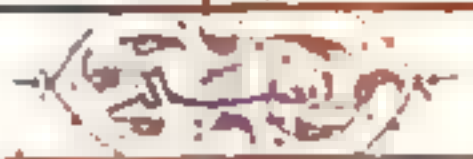
ساز پس از پیع الاذل اندر نیم رو	روز آدینہ بخل کرد کار و رو
مشق و چاه و چار از جرت خیر شد	مهر و اجور از مکان ماه را خوشه وطن
سرد رطل عایم شمع جمع انجمن	صاحب صاحب تراف بود قوام الدین
مرغ و چشمی که سمای آسمان قدس را	شد سوی باغ بهشت از دوانی و دین



اعظم قوام دولت و دین آنکه بر کرد	از بهر خاک بر سر خودی فلک بخود
آن جلالت و عظمت زیر خاک شد	در نصف ماه ذی قعد از عرصه وجود
آکسین می جوید از دگر کبیر	آد حروف سال آفاش می جوید



رحمان بیوت جوان پوشا	دید آنچنان کرد عمل الخیر و عین
موتش ترین رحمت خود کرد آرد	آرایج این صایب رحمان



بهار الحی و الدین طالب شد	امانت و شیخ جماعت
جویرت از جهان این پیچید	بر اهل فضل و ارباب غایت
بطاعت قرب یزدی آن	قدم در نکتہ مست شگفت
بدین دستور آرایج و فاش	برون آرد خرف و قرب غایت



مهدین سرور و سلطان قضاة اجماع	که زدی کلک آفرینش از شرع نطق
ناف مشق و دوازده رجب غم زد	که برود رفت ازین خانه بی غبط و نطق
کشف رحمت حق منزل اودان داد	سال آرایج و فاش طلب از رحمت



بکشش جان رسی سنی تراورد	از حضرت احدی لا اله الا الله
-------------------------	------------------------------

که ای عزیز کسی را که خوار نصیب	حیثیت آنکه نیاید بر زور منجب حاد
آب ز غم و کوه ترسیده توان کرد	یکم بخت کسی را که با فتنه سپاه



در نیافتن حسن و جوانی	گرش بودی سر از جا دانی
در نیافتن آرد و اگرین تن	بخواه رفت آب زنده گانی
می آید برید از خویش و شو	چون رفت حکم آسمانی
مکمل اخ مساوی خوا	لهم ایک الا الفقهانی



سرای رسد بخت علم و طاق و رواق	جود و چون دل داد و چشم چاق
سزای قاضی بر دار و منبج فضلت	خلاف نیست که علم نظر در آجالت



دل آید ی که آن عزیز تر	جود و اندر غم از غایت کنین
------------------------	----------------------------

بجای لوح سپین بر کنارش	ملک بر سر نداشت لوح کنین
------------------------	--------------------------

کشتی که ترا شوم و اراده یث	دل خوش کن و بر صبر کار یث
کو برود دل کا بخ و شش بکوش	یک قطره خونت و هزار آه یث



در نیافتن و نیم از روی نیاز	می کشش از زلف خودم کار نیاز
کما که بکم ببرد و زلفم بگذار	در عیش خوش آویزند و سر دراز



مردی ز کنند و در خیر پرس	و ابرار کرم و خوابه قنبر پرس
کرش نه فیض رحمتی ای حافظ	هر چشمت آن زمان که کوش پرس



کر بسجمن شاد و این دام شوی	ای بس که خراب اده و جام شوی
امت خراب و زنده عالم سوزیم	با انشسین دگر نه به نام شوی



چون باد و زخم جادیت جوشیدن	با لک غم نمی توان کوشیدن
بهرت خلت سافراز و دور مدار	می بر لب سبز خوش و خوشیدن

نه قصه آن شمع چهل توان گفت	ز حال من خوار بخل توان گفت
غم بر دل بیک من از امت کزیت	یک دست که با او غم دل توان گفت



ای باو حدیث من نمانش میگو	حال دل من بعد ز بانش میگو
میگو نه بر انسان که عاشق کرد	یکو بخشنی و در میانش میگو



شب ز غمت میان خون خواهم	وز بر ترغایت بردن خواهم
باور کنی خیال خود را بمرست	تا در کردگی بی تو چون خواهم



چشت که فنون در رنگ می بارون	ز نهادر که تنج جنگ می بارون
بس زود و ملول کشتی از غمتان	آه از دل تو که سنگ می بارون



چشم تو که بحر ایت اسادت	یاد ب که فنونهار و او از اسادت
آن گوش که طفت کرده در گوش حال	آوینده در ز نظم حافظ با دشت

سیلاب کرد که در دورانه سر	دانا ز برون نهاده چمانه سر
میارش روی خواب که خوش رخ کشید	حال ز اندرخت از خانه سر



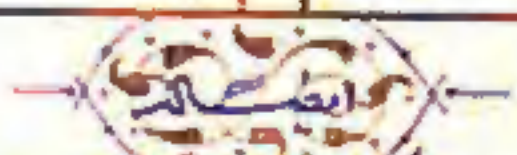
چون جاده ز تن بر کشد آن مشکین حال	ای که خنجر خود ندارد و بجال
در پسینه دلش ز ناز کی توان دید	تا نه پشنگ خار و در آب زلال



اول بر غامی و صالم در دود	چون ست شدم جام خیار بر دود
در آب او دیده اندر آتش دل	خاک ره او شدم میادیم بر دود



زان باو دیرینه که در میان پند	دره که هزار سر نو خواهم کرد
ستم کن و چنبره ز حال جان	تا پرتو زان کجایت ای پرورد



ای دوست دل ز بختی شمن کش	باری که شراب در دهن در کش
با اعلیٰ سزای کرپان بکش	وز نا امان تمام دامن در کش

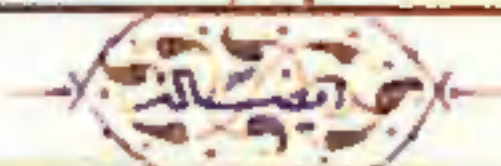
با آنکه نهاد محسوس و ماه از کین	بر خاک خباب و شب و روز چین
بادت در زبان و دل شکم نشان	در تشنه افکار و طایع نشین



کشم که جفاست به آن شیرینی	گشتا تو سپید و ساد و پکینی
بر تشنه اگر نشایم بنشینم	بر دیده اگر نشانت نشینی



با دست نشین با دود و جام طلب	بوس ز لب آن سرو گل ز جام طلب
مجموع جوراحت جرات طلب	کو از سریش زین جام طلب



نی دولت دنیا بستم می اندود	نی لذت پستیش الم می اندود
نی منت نزار سال شادی جهان	این غمت پنج روزه غم می اندود



داندوی بوس و کنارت مردم	وز حرمت لعل ابدارت مردم
قد چسبم دراز کوتاه کنم	بازای که باز از طهارت مردم

جان خوشی با تو برد ز آوردم	اگر بی تو دمی بر آوردم نامردم
وز مگر ترسم می ازین کاب جیات	از چشمه لعل ابدارت خوردم



تا کی بود این جور و جفا کردن تو	پس ده دل خلیای اندون تو
تینیت به ست اهل دل خون آلود	کر بر تو سپ خون تو در کردن تو



عشق رخ یار بر من زاریه	بر خست و لان تو خورده ز تناریه
صوفی جو تو رسم و روان میدانی	بر مردم ز نکت بیاریه



خوبان جان سپید توان کرد و بزد	خوش رخش برایشان توان خورد
ز کس که کلاه جانست بهین	کو نیز چکوب سپهر در آور و بزد

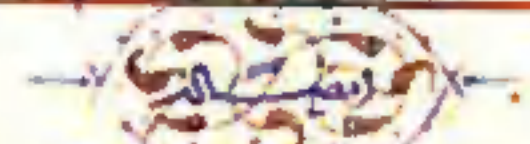


ایام شبابت شراب اولیتر	مرغ سوزد مت پاب اولیتر
عالم همه سر بر خرابست و پاب	در جای خراب هم سر بر خرابست

ای که دشمن بر روی مانده است	آینه بدست روی خود می راست
دستار پیشکش کردم	و سلم طلبی ز خیالی که تراست



قلم بهشت دوزخ آن عتده گشای	از کتبه که در ایمن از پای
تاکی بود این کر که ربای بنای	بهر خشم افکنای شیر خدای



بختش تو در نظر نیاید مارا	جرکوی تو در هکده نیاید مارا
خواب از جوش یک دور از	خاک که بچشم در نیاید مارا



مرد است که دم زدن و فاش شدن	هر پاک روی که بود در دامن شدن
کویند شب آستین و عیسی عیبت	کو مردند از که آبستن شدن



ای کبک سار جوی می باید بود	در خنک سار جوی می باید بود
این دست عمر با جو کل ده در دست	خندان لب و تازده روی می باید بود

ای شرم زده غنچه پستور از تو	چیزان و جمل ز کس نمود از تو
کل با تو برابری یکبار کرد	که نور زنده دارد و نور از تو



چون غنچه کل قریب پر داز شود	ز کس دای می طرح ساز شود
خرم دل آن است که مانده جاب	هم رسد می خانه برانده از شود



کنم که بت کت زنی آب حیات	کنم که بت کت زنی آب حیات
کنم سخن ترک حافض کنت	شادی همه لطیفه کویان صلوات



ب باز گیر کریمان از لب جام	تا خود پیری کام جهان لب جام
در جام جهان جوی شیرین هم است	این لب از خواهد و این لب جام

کتابه العبد الضعیف المذنب الراجی الی رحمة الله

العبد الحقیر الی رحمة الله العبد الحقیر الی رحمة الله

